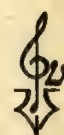


اسطوره‌های خاور دور

دوناروز نبرگ

مترجم: محبتی عبدالله نژاد





انتشارات ترانه - مشهد - بازارچه کتاب - تلفن: ۵۷۶۴۶

ISBN: 964-90896-2-4

شابک: ۹۶۴-۹۰۸۹۶-۲-۴



۱/۳ ف

۳۲/۱



مترجم، مجتبیٰ صیدالله نژاد

دولار و لیری

اسطوره‌های خاور دور

اسطوره‌های هند



مقدمه

اسطوره‌های خاور دور ثمره‌ی فرهنگ‌هایی گوناگونند و در فاصله‌ی زمانی‌ی دراز به نگارش درآمده‌اند. قدیمی‌ترین اسطوره‌های خاور دور، که از آن مردم هند است، تصویرگر فرهنگ اقوام آریایی است که در حدود هزار و پانصد سال پیش از میلاد به هند هجوم آوردند. بعدها هندوها برخی از این اسطوره‌ها را از اقوام آریایی اقتباس کرده و به رنگی دیگر در آوردند که از باب مثال می‌توان به اسطوره‌ی آفرینش و اسطوره‌ی رامایا اشاره کرد.

غالب اسطوره‌های چینی در دوران فرمانروایی خاندان هان (در فاصله‌ی زمانی ۲۰۶ پیش از میلاد تا ۲۲۰ پس از میلاد) به نگارش درآمدند. این اسطوره‌ها قدیمی‌ترین اسطوره‌هایی هستند که از مردم چین باقی مانده‌اند، چون در دویست و سیزده پیش از میلاد، نخستین امپراتور چین تمامی کتابها را، به جز آن کتاب‌هایی که درباره‌ی کشاورزی و پزشکی بود سوزاند و از میان برد.

ژاپنی‌ها در اوایل دوران فرمانروایی خاندان هان از تنگه‌ی کره گذشتند و به سرزمین ژاپن روی آوردند. بعدها در سده‌ی هشتم پس از میلاد و زیر تأثیر چینی‌ها، ژاپنی‌ها نیز اسطوره‌های خود را به صورت مکتوب درآوردند. حماسه‌ی کوتان اوتانایی، آوا نوشته‌ی جدید اسطوره‌ی قوم بومی آینو است

که در هنگام هجوم ژاپنی‌ها به ژاپن در آن سرزمین می‌زیستند. اسطوره‌های باروری در چین و هند و ژاپن، هر سه ساختاری قدیمی و کلیشه‌یی دارند. هم اسطوره‌ی هندی که پیشاهندو است و هم اسطوره‌ی چینی، به اسطوره‌های زونی و هایدا و فون - در اسطوره‌های آفریقا و آمریکا - شباهت دارند و نشان می‌دهند که چگونه خدایان یا نیمه‌خدایان جهان را از خطری عظیم رهایی می‌بخشند. اسطوره‌ی ژاپنی همانند اسطوره‌های یونانی و هیتی حکایت خدایی را باز می‌گوید که حرمت او را نگاه نداشته‌اند و باید او را خشنود ساخت تا باروری را به زمین باز گرداند.

هر یک از این اسطوره‌های قهرمانی جذاییتی بخصوص دارد. رامایانا در اسطوره‌های هندی یکی از بزرگ‌ترین حماسه‌های ادبی جهان است. این حکایت حماسی نه تنها داستانی سراسر حادثه و ماجرا و در نوع خود بسیار عالی است، بل به سبب نقش مهمی که مسئولیت و رفتار درست در این داستان دارد، ما را به تأمل بیش‌تر در باب ارزش‌های خویش وامی‌دارد. اسطوره‌ی چینی نیز داستان قهرمانی بسیار دلکش و شیرینی است با پیرنگی خوب و شخصیت‌هایی جذاب. حماسه‌ی آینو در اسطوره‌ی ژاپنی حکایتی است در خور توجه و زیبا که حالت ناب و قدیمی‌اش جذاییتی عظیم بدان بخشیده است. این اسطوره از لحاظ شخصیت‌ها و راه‌های گوناگونی که فرایش هر یک از این شخصیت‌هاست و یکی را باید برگزینند با ایلپاد قابل مقایسه است.

آفرینش، مرگ و پیدایش دوباره‌ی هستی

اسطوره‌ی هندی همانند دین هندو که مجموعه‌یی از اعتقادات دینی و گوناگون را وفق داده و به هم آمیخته، ترکیبی از چند اسطوره‌ی آفرینش گوناگون است. ویشنو که پدید آورنده‌ی آفتاب و رودرا که پدید آورنده‌ی توفان‌هاست پیش از آن که هندوها ویشنو را ارتقاء بخشند و او را شخصیتی بهره‌مند از نقشی درخور و اهمیتی والا به شمار آرند و پیش از آن که پاری از خصلت‌های ویرانگر ویشنو را به رودرا نسبت دهند، شخصیت‌هایی ایزدی به شمار می‌رفتند. اسطوره‌ی آفرینش هندی احتمالاً در فاصله‌ی سال‌های ۲۰۰ و ۵۰۰ پس از میلاد به نگارش درآمده و عناصری در بردارد که آشکارا مکتب هندو برگرفته شده است.

نخست این که اعتقاد به تناسخ از ویژگی‌های مکتب هندو است. در اسطوره‌ی آفرینش هندو ویشنو به سه گونه متجلی می‌شود: به شکل برهما پدید آورنده‌ی حیات، به شکل ویشنو حافظ و پاسدار حیات، و به صورت شیوا - رودرا، ویرانگر حیات. در همین اسطوره می‌خوانیم که چگونه ویشنو بارها و بارها از آسمان به زمین آمده و به قالب قهرمانان بشری حلول می‌کند تا خدایان و ناپایندگان را در برابر نیروهای شر (اهریمنی) محافظت فرماید. به علاوه تکلیف هر فرد برای آن که زندگی خویشتن را بر پایه‌ی دارمای خاص خویش بنا کند که الگوی مشخصی است برای رفتار و تعیین‌کننده‌ی

موقعیت شخص در اجتماع، مفهومی است که از مکتب هندو برگرفته شده است. ویشنو دارما را به منظور حفظ تمدن بشری بنیان نهاد. اگر این دارما نبود جامعه از هم می‌گسیخت، جنگ درمی‌گرفت و تمدن بشر به خودی خود از میان می‌رفت.

نکته‌ی آخر این که سرشت همواره ادواری زمان و حیات نیز مفهومی هندو است. آفرینش کائنات همواره تکرار می‌شود و بخشی از چرخه‌ی است که آغاز و انجامی برای آن متصور نیست. مجموعه‌ی عالم همیشه در حال پیدایش، بلوغ، مرگ و پیدایش دوباره است. مراحل چهارگانه‌ی حیات بر روی زمین از عصر طلایی آرمانی تا عصر تاریکی، و باز عصر طلایی، مدام در حرکتی ادواری است. ویشنو، در سه شکل مختلف، چرخه‌ی حیات را از پیدایش تا تلاشی تا انحلال و تا پیدایش دوباره پیش می‌برد و تکرار می‌کند. بدین گونه در اندیشه‌ی هندو تمامی اختلاف‌های ظاهری بر پایه‌ی وحدت و نوعی الگوی کلی قرار می‌گیرد. ویشنو خلق می‌کند، حفظ می‌کند و نابود می‌کند. نام او تغییر می‌کند. نقش‌هایش تغییر می‌کنند. ولی خدای بزرگ همان خدای است. عصر طلایی به گونه‌ی اجتناب ناپذیر سپری می‌شود و عصر تاریکی سر می‌رسد و حال آن که عصر تاریکی نیز باز جای خود را به عصر طلایی خواهد داد.

اعصار هندی همانند اعصار چهارگانه در اسطوره‌های یونان بازتاب فروپاشی اخلاقی جامعه‌ی بشری است و حاکی از آن که چگونه آدمیان با خودخواهی و رفتار نادرست با یکدیگر، در حق خود ستم کرده و بلاها برای خود به همراه می‌آورند. هم در اسطوره‌ی هندی و هم در اساطیر یونان، هر عصر بدتر از عصر پیش است. آخرین عصر همیشه عصر درد و رنج و ظلم و مرگ‌های نارواست و همان عصری است که خواننده در آن زندگی می‌کند.

پیدایش و مرگ و پیدایش دوباره‌ی هستی

«خدایان و انسان‌ها»

جهان در یک حرکت ادواری و مکرر، مدام در حال آفرینش و تباهی و بازآفرینی است. هر بار عصری بزرگ (مهایوگا) سپری می‌شود و عصر بزرگی دیگر آغاز می‌گردد. هر یک از این اعصار ۴۳۲۰۰۰۰ سال طول می‌کشد. هر مه‌ایوگا متشکل از چهار یوگا یا عصر کوتاه‌تر است و هر یک از این اعصار از لحاظ اخلاقی بدتر و از لحاظ زمانی کوتاه‌تر از عصر پیش است. سرآغاز هر مه‌ایوگا یا عصر بزرگ، کریتایوگا یعنی عصر فضائل و کمالات اخلاقی است که از اعصار طلایی و درخشان حیات بر روی زمین به شمار می‌رود. در این عصر طلایی، خدای اعظم ویشنو، که به شکل برهما، آفریدگار و خالق هستی متجلی می‌شود، بر سراسر هستی مستولی است و دارما (تکلیف اخلاقی یا رفتار درست و آرمانی) با گام‌هایی راسخ و استوار و بر هر چهار پا راه می‌سپرد. کریتایوگا ۱۷۲۸۰۰۰ سال به درازا می‌کشد. در طی این عصر آدمیان را، خواه در کوهستان‌ها باشند و خواه بر ساحل دریا، نیازی به خانه و سرپناه نیست. درختان هدیه‌بخش، خوراک و لباس و زیور آلات به هر اندازه که بخواهی در اختیار می‌گذارند. همه مهربان و تندرست زاده می‌شوند و شاد و زیبا و خوشنود و به دور از خودخواهی زندگی می‌کنند. انسان‌ها سال‌های عمر خود را یکسر در مکاشفه و شهود می‌گذرانند که والاترین

ارزش‌هاست و همه‌ی عمر به دارما وفادار می‌مانند. کار کردن آن‌ها نه برای رفع نیاز که به سبب لذت حاصل از خود کار است. غم و اندوه را در زندگی مردم این عصر راهی نیست.

مرحله‌ی دوم از هر مه‌ایوگا یا عصر بزرگ، تر تایوگا است. تر تا به معنای عدد سه است و اشاره به این دارد که دارما در این عصر با استواری کم‌تر و بر سه پا از چهار پای خویش گام برمی‌دارد. فضائل و کمالات اخلاقی هنوز هستند، لیکن کم رنگ شده و تنها سه چهارم آن باز مانده است. فاصله‌ی زمانی این عصر نیز کوتاه شده و سه چهارم فاصله‌ی زمانی عصر طلایی است. ویشنو، پروردگار پرتو آسمانی و پاسدار حیات بر روی زمین، بر سراسر هستی مستولی است. اینک انسان‌ها دانش را والاترین ارزش‌ها می‌پندارند و زندگی خویشان را به طلب علم می‌گذرانند.

در تر تایوگا درختان هدیه‌بخش خوراک و لباس آدمیان را به فراوانی فراهم می‌آورند؛ لیکن برخی اشخاص حریص می‌کوشند این درختان را به تملک شخصی خود در آورند. بدین گونه این درختان شگفت ناپدید می‌شوند و برای نخستین بار زندگی بر روی زمین به گونه‌ی دیگری می‌شود. باران‌های سیل‌آسا سبب پیدایش رودخانه‌ها می‌گردد، و مخلوط خاک و آب زمین را برای رشد بسیاری انواع درختان جدید بارور می‌سازد. گرچه این درختان جدید میوه می‌دهند و برای آدمی سودمندند، لیکن دیگر از آن گونه درختان هدیه‌بخش نیستند و درختان عادی به شمار می‌روند. بدین گونه آدمی را برای به دست آوردن خوراک و پوشاک به انجام دادن کارهایی سخت نیاز می‌افتد. به سبب ریزش باران‌های تند و دگرگونی‌های ناگهانی و شدید در آب و هوا، به ساختن خانه و سرپناه نیاز پیدا می‌کنند.

در تر تایوگا آدمی حریص‌تر و شهوانی‌تر از دوره‌ی پیش است. دیگر

بدان چه دارد خشنود نیست. ناخرسندی و رنجش و خشم، جای رضا و خشنودی و صلح و صفا را در دل او گرفته است. اینک آدمی بدان چه همسایه‌ی او داراست غبطه می‌خورد. زورمندان از برای آن که خوراک و دارایی بیش‌تری داشته باشند زمین‌ها را از ضعفا می‌گیرند. بسیاری از مردان، زنان مردان دیگر را تصاحب می‌کنند.

مرحله‌ی سوم از هر مهایوگا را دواپاریوگا گویند. دوا به معنای عدد دو است و دارمای جاودانه اینک به دشواری و بر دو پا از چهار پای خویش گام برمی‌دارد. میان نیک و بد توازنی ناپایدار ایجاد گشته و هر چند گاه یکی بر دیگری پیش می‌افتد. فضائل و کمالات اخلاقی هنوز هستند، لیکن به نسبت عصر کریتایوگا تنها نیمی از آن‌ها باقی مانده است. چنین است که فاصله‌ی زمانی این عصر هم نیمی از فاصله‌ی زمانی عصر طلایی است. ویشنو، پاسدار حیات بر روی زمین، هنوز بر سراسر هستی مستولی است و آدمیان قربانی کردن را والاترین ارزش‌ها می‌پندارند و زندگی خود را بر سر این کار می‌گذارند.

در دواپاریوگا بیماری و شوربختی و مصیبت و مرگ در زندگی همگی آدمیان حضوری چشمگیر دارد. آدمی حریص‌تر و شهوانی‌تر از اعصار پیشین است و در هر گوشه شاهد درگیری و جنگ هستیم. احکام و دستورات دینی برای اصلاح رفتار بشر شکل گرفته و تکامل می‌یابند، لیکن سیر قهقراپی اخلاقیات هم‌چنان ادامه می‌یابد.

مرحله چهارم از هر مهایوگا یا عصر بزرگ کالی یوگا است. کالی به معنای کشمکش و جنگ است و این عصر، عصر سیاهی و تاریکی است. دارما تنها بر یکی از چهار پای خویش و لنگان راه می‌سپرد و فضائل اخلاقی را بسیار کم می‌توان شاهد بود. فاصله‌ی زمانی این عصر تنها یک چهارم فاصله‌ی

زمانی کریتایوگا است. پروردگار اعظم، ویشنو، در قالب شیوا - رودرا، ویرانگر زندگی، بر سراسر هستی مستولی است.

در کالی یوگا آدمیان نه بر پایه‌ی فضائل اخلاقی که بر اساس میزان دارایی و پول به بزرگی و شرافت دست پیدا می‌کنند. فضیلت را تنها بر حسب ثروت مادی می‌سنجند.

آن چه زن و شوی را در زندگی مشترکی که دارند به هم وصل می‌کند تنها میل جنسی است. آدمیان تنها با دروغ‌گویی و ریاکاری زندگی موقعی دارند و تنها سرچشمه‌ی لذت آنها مسائل جنسی است. این‌ها زندگی خود را سراسر در هراس از گرسنگی و بیماری و مرگ می‌گذرانند.

در کالی یوگا فقط مردم تهی‌دست درستکارند و تنها فضیلتِ باز مانده، دستگیری و نیکوکاری است. در این عصر شمار اندکی از افراد برای فرار از ستم شاهانِ آزمند به دره‌ها و کوه‌ها پناه می‌برند. این‌ها خود را با جامه‌های وصله وصله و تهیه شده از برگ و پوست درختان می‌پوشانند و از میوه‌های خودرو و ریشه‌های خوراکی تغذیه می‌کنند.

آب و هوای بد و شرایط زندگی بدوی و سخت، آن‌ها را به بیماری‌های خانمان‌سوز دچار می‌کند. در میان آن‌ها کسی که به سن ۲۳ سالگی رسیده باشد، پیر به شمار می‌رود.

ویشنو در قالب شیوا-رودرا، ویرانگر حیات

پس از گذشت ۱۰۰۰ مهایوگا (یا عصر بزرگ) که معادل یک روز از زندگی عالم است، خدای اعظم، ویشنو، به قالب شیوا - رودرا در می‌آید و زندگی و حیات را یکسر تباه می‌سازد. او بر مجموعه‌ی عالم، شبی را حاکم می‌گرداند که از لحاظ مدت معادل یک روز از عمر جهان است. نخست از پرتو خورشید آغاز می‌کند و برای مدت صد سال آن را چنان شدت می‌بخشد و گرمایی تا بدان اندازه سوزان ایجاد می‌کند که تمامی آب‌های سطح زمین بخار می‌گردند. هر سه جهان - یعنی آسمان و زمین و جهان زیرین - از این گرمای سوزان خشک می‌شوند و می‌سوزند. خشکسالی بزرگ و گرمای شدید همه‌ی جهان را تباه می‌کند. قحطی عالم را پر می‌کند و با پایان یافتن صدمین سال، هیچ موجود زنده‌یی به جای نمی‌ماند.

پس از آن که گرمای سخت هر سه جهان را سوزاند و تباه کرد، شیوا - رودرا (چهره‌ی ویرانگر ویشنو) ابرهائی توفانی و مرگبار می‌فرستد. این ابرها که با رعد و برقی هراسناک همراهند بر فراز زمین به حرکت درمی‌آیند و خورشید را می‌پوشانند و جهان را در تاریکی فرو می‌برند. رگباری از باران‌های سیل‌آسا برای مدت صد سال، شب و روز باریدن می‌گیرد تا این که همه چیز در اعماق آب‌های حاصل از این سیل ویرانگر محو می‌شود. به جز از این دریای تباه و غم‌انگیز تنها پروردگار اعظم، ویشنو است که هم‌چنان حیات دارد، چون که آتش و سیل، تمامی عالم و از جمله خدایان دیگر را نابود کرده است.

زمانی که سیل عظیم شروع می‌کند به این که همه چیز را در اعماق خویش فرو برد، تخمی طلایی و بزرگ پدیدار می‌شود. این تخم بذری تمامی اشکال

حیات را که پیش از وقوع سیل بر زمین بود در خود نهفته دارد. هنگامی که همدی هستی در آب غرق می‌شود، این تخم صحیح و تندرست بالا می‌آید و بر سطح آن پهناب بی‌کرانه و عظیم شناور می‌گردد.

پس از آن که آب، تمامی هر سه جهان را یکسر در اعماق خویش فرو برد، ویشنو بادی خشک می‌فرستد. این باد برای صد سال وزیدن می‌گیرد و ابرهای توفانی را می‌پراکند. بقیه‌ی سال‌هایی را که از این ۱۰۰۰ مایوگا که شب عمر جهان است، باقی می‌ماند، ویشنو به خواب می‌رود و جهان نیز همراه با او آرام می‌گیرد.

ویشنو در قالب برهما آفریدگار حیات

در پایان این شب دراز ۱۰۰۰ مهایوگایی، ویشنو بیدار می‌شود. گل نیلوفر آبی زیبایی در نافش نمایان می‌شود و ویشنو در قالب برهما، آفریدگار حیات از این گل نیلوفر بیرون می‌آید. گل نیلوفر بعد شالوده‌ی دنیاها ی سه گانه می‌شود. برهما چون از گل نیلوفر بیرون می‌شود بر آن تکیه می‌دهد. زمانی که می‌بیند که سیل، زندگی و حیات را از میان برده، تخم پیش گفته را می‌شکافد تا جهان را دوباره حیات بخشد. بدین گونه ویشنو، در قالب برهما روزی دیگر از زندگی جهان را که از لحاظ زمانی معادل ۱۰۰۰ مهایوگا است بنیان می‌نهد.

تصویر دنیاها ی سه گانه همراه با ایزدان و اهریمنان و آدمیان را در قالب برهما باید جست. او نخست آب و آتش و هوا و باد و آسمان و زمین و کوه‌ها و درختان روی زمین را می‌آفریند. آن‌گاه برای سامان دادن کار عالم، شکل‌های مختلف زمان را خلق می‌کند.

پس از آن برهما بی‌درنگ در کار آفرینش ایزدان و اهریمنان و آدمیان می‌شود. نخست از لبر خویش اهریمنان را خلق می‌کند. آن‌گاه بدنش را دور می‌افکند و از آن تاریکی را شکل می‌دهد که ما آن را به نام شب می‌خوانیم و به دشمنان خدایان تعلق دارد. سپس بدن دیگری به دست می‌آورد و از صورتش خدایان را می‌آفریند. پس از آن باز بدنش را بیرون می‌دهد و از آن روشنایی را خلق می‌کند که ما آن را به نام روز می‌خوانیم و به خدایان تعلق دارد. باز چند بار دیگر بدنش را بیرون می‌افکند و با قوه‌ی تمرکزی که دارد، آدمیان و راکشاساها و ماران و پرندگان را شکل می‌دهد. سپس از دهانش بزها، از سینه‌اش گوسفندان، از شکمش گاوها، از دست‌ها و ساق پاهایش آهو

و گاومیش و شتر و میمون و فیل و چند حیوان دیگر، از پاهایش اسب و از موهایش گیاهان را می‌آفریند.

بدین گونه خدای اعظم، ویشنو، همواره در سه شکل مختلف وجود دارد. نخست این که او برهما، خاستگاه و آفریدگار جهان است. دوم این که او ویشنو، پاسدار حیات است. در قالب ویشنو به توسط دارما ضابطه و معیار رفتار اخلاقی و درست، به حمایت آدمی برمی‌خیزد و چه بسا که با هبوط به زمین، به قالب بشری درمی‌آید و از آن‌ها در برابر دشمنان بزرگی که دارند دفاع می‌کند. سرانجام این که او شیوا - رودرا ویرانگر حیات است.

باروَری: ایندرا

زمانی که اقوام آریایی در حدود ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد از شمال غرب به سرزمین هند هجوم آوردند اعتقادات دینی خود را نیز به سرزمین‌های اشغالی انتقال دادند. اعتقادات دینی آنها در بردارنده‌ی خدایانی بود که تجسم نیروها و قوای طبیعی و از جمله آتش و باران و باد بودند. با فتح هند، آوازه‌ی برخی شخصیت‌های برجسته همانند ایندرا به بزرگی و قهرمانی بلند گردید و دستاوردها و پیروزی‌های امثال این‌ها بود که به پیدایش شماری افسانه‌های شفاهی انجامید که تا اندازه‌ی بر پایه‌ی حقیقت استوار می‌بود. ایندرا رفته‌رفته به یکی از خدایان بزرگ هند باستان تبدیل شد و خصلت‌های ایزدی خدایان پیش‌تر، و دلاوری‌های قهرمانانه‌ی برخی شخصیت‌های اساطیری به او انتساب یافت. پیش از آن که مردمان دوره‌ی برهمنی و بعدها هندوها ویشنو را ارتقاء بخشند و او را شخصیتی بهره‌مند از نقشی درخور و اهمیتی والا به شمار آرند، ایندرا شاه خدایان و حامی خدایان و بشر بود. به علاوه او بود که باران و باروَری خاک را سبب می‌گشت. او با سلاح عظیم‌اش، صاعقه، اهرمنانی را که در تاریکی بودند و خشکسالی ایجاد می‌کردند، نابود می‌کرد. از آن جا که خاکِ سرزمین هند غالب اوقات سخت بایر و خشک بود، این گونه کارهای عظیم و حماسی ضروری می‌نمود. نقش ایندرا در مقام خدای باروَری، آن جا که با ازدها نبرد کرده و هفت رودخانه را آزاد و خاک را بارور می‌سازد سخت روشن و آشکار است.

در ریگ ودا، مجموعه‌ی از سرودها و شعائر و گزارش‌های اساطیری که شمار آن‌ها از ۱۰۰۰ برمی‌گذرد و به خدایان پیشاهندو اختصاص دارد، از ماجراجویی‌های حماسی ایندرا تجلیل شده است. سرودها و شعائر و

گزارش‌های اساطیری ودا در میان اقوام آریایی صدها سال به گونه‌ی شفاهی رایج بود. سرانجام این اسطوره‌ها به سانسکریت که زبانی است هندواروپایی و سخت به زبان‌های لاتین و یونانی نزدیک، به نگارش در آمدند.

هندوها ودا را ارج می‌نهادند، لیکن برای تصویر سنت‌های متحول دینی خود، نقش‌های خدایان را تغییر می‌دادند. اینها در حدود ۷۰۰ پیش از میلاد مفهوم تناسخ را بر ساخته و به وجود آوردند و آن گونه که از اساطیرشان پیداست، هر قهرمان و خدایی می‌تواند تجسد قهرمان و خدایانی دیگر باشد. به کمک این مفهوم بود که خدایان متأخر، تجسد خدایان کهن به شمار می‌رفتند و بدین گونه خدایان جدید و خدایان سنت قدیم یگانگی پیدا می‌کردند.

قرن‌ها پس از ریگ‌ودا هنوز ایندرا در اسطوره‌های هندو نقش دارد، لیکن این جا همچون سایه‌یی از خویشتن قدیم‌اش تجلی می‌کند. در یکی از حماسه‌های هندو به نام مهابهاراتا (که تاریخ نگارش آن را میان ۳۰۰ پیش از میلاد و ۳۰۰ پس از میلاد می‌دانند) ایندرا در شرایطی که پیش از این دلیر و ترس می‌نمود به هراس می‌افتد و در حالی که در اسطوره‌های قدیم بر ازدها چیره شده بود، ازدها بر او پیروز می‌شود. در یکی دیگر از حماسه‌های هندو به نام رامایانا (که در فاصله سال‌های ۲۰۰ پیش از میلاد تا ۲۰۰ پس از میلاد نوشته شده) ایندرا هنوز شاه خدایان به شمار می‌رود، لیکن اهریمن که راوانا نام دارد بر او پیروز می‌شود و به جای او ویشنو به دفاع از بشر و خدایان بر می‌خیزد. پیوند ایندرا و باران هنوز روشن و آشکار است، اگر چه اینک به جای قطرات باران، شکوفه‌های گل از او بیرون می‌ریزد.

سوما، نوشابه‌ی سکرآوری که نیروی عظیم ایندرا در ریگ‌ودا به واسطه‌ی اوست بعدها در مناسک دینی هندو نقشی مهم یافت. کاهنان برای حفظ زورمندی خدایان به درگاه آنها سوما هدیه می‌آورند. بدین گونه هندوها

اسطوره‌های هند / ۲۵

رفته‌رفته به این اعتقاد رسیدند که خدایان، بدون نوشابه‌ی سکرآور سوما قادر نخواهند بود حرکت ادواری جهان را از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر پیش ببرند.

ایندرا و اژدها

ایندرا در حالی که رعد و برق عظیم را در دستانش دارد، بر هر چه می‌جنبد و هر چه به جای خود آرام گرفته است، بر هر چه ستیزه جوست و هر چه در آرامش و صلح به سر می‌برد فرمان می‌راند. او در مقام شاه مردم زمین به تنهایی بر آن‌ها فرمان می‌راند و همانند طوقه که پره‌های چرخ را محصور کرده است بر آنها احاطه دارد. هرگاه این مردم نیازمند یاری او باشند به یاری‌شان می‌شتابد. اینک از نخستین کردار قهرمانی ایندرا سخن خواهم گفت. سال‌ها پیش اژدهای بزرگی در زمین بود که وریتر نام داشت. این اژدها دشمن خدایان و آدمیان بود. روزی هفت رودخانه‌ی روی زمین را بلعید و آنها را در دامنه‌ی کوهی عظیم زندانی کرد. آنگاه بر قله‌ی کوه دراز کشید تا آب‌هایی را که دزدیده بود نگهبانی کند. شب و روز در حالی که بیدار بود بر قله‌ی کوه دراز کشیده بود و آماده بود تا با هر که بخواهد این رودخانه را از او باز گیرد، بجنگد.

خورشید سوزان هر روز همانند روز پیش طلوع می‌کرد و غروب می‌کرد. زمین را با پرتو تابناکش می‌سوزاند. درختان و علف‌ها و دیگر گیاهان رفته‌رفته خشک شدند و پژمردند، چون که دیگر رودخانه‌یی نبود تا رطوبت لازم برای رشد آن‌ها را فراهم سازد.

انسان‌ها به درگاه خدایان دعا خواندند و از ایشان کمک طلبیدند، لیکن هیچ یک از خدایان آن قدر زورمند نبود تا از پس این اژدهای اهریمنی عظیم برآید.

با گذشت روزها، قیافه‌ی تشنه و نزار قحطی از دور پیدا شد. انسان‌ها گروه گروه از گرسنگی می‌مردند. در آغاز سعی می‌کردند غذای مورد نیازشان

رابخرند. بعد برای غذا به گدایی روی آوردند و در نهایت به گریه و التماس افتادند. فریاد گریه‌های آن‌ها در خلای عظیم می‌پیچید و کسی صدای آن‌ها را نمی‌شنید، چون که حتا انبارهای اغنیا تهی شده بود و بسیار کم نشانه‌یی از غذا بر روی زمین یافت می‌شد.

در حالی که از گرسنگی ضعیف و نزار شده بودند بر زمین بی بار و خشک زانو می‌زدند و به درگاه خدایان تضرع می‌کردند تا دعاهاشان را مستجاب گردانند. خدایان با اندوهی بزرگ در دل‌ها به زمین خیره می‌شدند و می‌دانستند که آن‌ها ضعیف‌تر از آنند که از پس دشمن قهاری چون وریترا برآیند. لیکن ایندرا تصمیم گرفت تا انسان‌ها را که در دم مرگ بودند نجات بخشد. او از تمامی خدایان جوان‌تر بود، لیکن می‌خواست تا نشان دهد که دلیرتر و زورمندتر از همگی آن‌هاست.

سه قدح سوما که نوشابه‌یی گوارا و مست کننده است تهیه کرد و آنها را یک به یک سرکشید. هر قدحی که می‌نوشید زورمندتر و زورمندتر می‌شد. بدین گونه ایندرا دانست که نیرومندتر از همگی خدایان گردیده است. صاعقه‌ی مرگبار، آن سلاح عظیمش را برداشت و به دست راست گرفت و راهی جنگ با وریترا شد. می‌دانست که اژدهای اهریمنی بر قلعه‌ی کوه لمیده و اطراف را می‌پاید و منتظر خدایی است که دلیری آن را داشته باشد که به جنگ او آید. با نزدیک شدن ایندرا، اژدهای عظیم الجثه آماده‌ی نبرد شد. وریترا به خلاف خدایان، برای دفاع از خود نه دست و نه پا داشت و دهانش بود که برای خدایان و آدمیان به یکسان هراس آور می‌نمود.

اژدها برافروخته از خشم، بخاری تیره و غلیظ از خود بیرون داد که خورشید را پس پشت خویش پنهان کرد و زمین را در تیرگی و تاریکی فرو برد. آن‌گاه آذرخشی خیره کننده و تندری گوش‌خراش و رگباری تگرگ از

دهانش بیرون افکند.

ایندرا اما از تاریکی به هراس نیفتاد و وریترا را شگفت زده کرد. آذرخش چشمانش را کور و تندر گوش‌هایش را کر نکرد، و پوست بدنش از رگبار تگرگ آسیبی ندید. خدای جوان سال به آرامی سلاح مرگبارش را بالا برد و زمانی که آذرخش اژدها بار دیگر زمینه را روشن کرد، آن را بر پیکر وریترا فرو آورد. صاعقه‌ی ایندرا همانند پیکانی راست به پرواز درآمد و محکم در پوست اژدها فرو رفت. این ضربه‌ی مرگبار روح از سر اژدها بیرون برد و با یک ضربه وی را از پا درآورد.

اژدها بر قله‌ی کوه برپاهایش لغزید و از کوه پایین غلتید و همانند شاخه‌های بریده‌ی درختی که آن را از تنه بریده باشند دراز به دراز بر زمین افتاد.

مادر وریترا به میدان آمد تا انتقام از ایندرا بگیرد. اما ایندرا با مشاهده‌ی یک اژدهای هولناک دیگر جسارت بیش‌تری یافت. همدی قدرتش را گرد آورد و این بار سلاح مرگبارش را بر پیکر مادر وریترا کوفت و او را نیز به همین گونه از پای درآورد.

مادر وریترا به زمین در غلتید و همانند گاوی که نرهِ یک گوساله‌اش خفته باشد کنار پسرش افتاد و جان سپرد.

اینک نوبت آن بود که ایندرا آب‌ها را آزاد سازد. بنا سلاح مرگبارش دامنه‌ی کوه را از هم شکافت، راه خروجی را باز کرد و رودخانه‌ها را آزاد ساخت.

آب‌ها بر دامنه‌ی کوه جاری شدند و در حالی که چون گله‌یی از گاووان به خروش درآمده بودند بر روی زمین به حرکت در آمدند و راهی دریا شدند. هنگامی که رودخانه‌ها بار دیگر بر زمین جاری شدند، نم و رطوبت هر

گوشه از آن خاک خشک را به خود کشید و خیساند. ریشه‌های خشک سیراب گردیدند و زندگی تازه‌یی در تنه‌های درختان خشک دمیدند. بذره‌های تشنه جوانه زدند و به سرعت رشد کردند و به صورت گیاهان خوراکی درآمدند. انسان‌های تشنه آب نوشیدند و به خوردن محصولات تازه‌ی گیاهان پرداختند و قحطی همانند شیری که از برابر گرگان گرسنه می‌گریزد در برابر فراوانی عقب نشست و ناپدید شد.

ایندرا، این خدای دلیر، در برابر وریترا، اژدهای عظیم الجثه قرار گرفت و بر او پیروز گشت. ایندرا، آورنده‌ی باران، قحطی را از میان برد و خاک را دوباره بارور ساخت. ایندرا، خدای برتر، جنبندگان را از مرگ نجات بخشید. ایندرا، که به دست راست صاعقه‌ی مرگبار دارد بر هر چه می‌جنبد و هر چه آرام گرفته است، بر هر چه ستیزه‌جوست و هر چه در آرامش و صلح به سر می‌برد فرمان می‌راند. او در مقام شاه مردم زمین بر آنها فرمان می‌راند و همانند طوقه که پره‌های چرخ را محصور کرده است بر آنها احاطه دارد. هر گاه این مردم نیازمند او گردند به یاری‌شان می‌شتابد.

قهرمان حماسی: رامایانا

پیش زمینه تاریخی

رامایانا تصویرگر سنت‌های ملی دو قوم زورمند است که در فاصله‌ی سال‌های ۱۲۰۰ تا ۱۰۰۰ پیش از میلاد در شمال هند زندگی می‌کردند که در اسطوره‌ی رامایانا در قالب خانواده‌ی راما و خانواده‌ی سیتا تجسم یافته‌اند. این‌ها در میان اقوام متمدنی که در آن عصر در هند زندگی می‌کردند متمدن‌تر از بقیه بودند. شاهان‌شان به دانشمندی و مهارت در فنون جنگی معروف بودند. پیشوایان دینی آن‌ها مدارس بنیان نهاده بودند که از چنان سطح علمی والایی بهره‌مند بود که طلاب از دیگر کشورها برای فراگیری علم به آن جا روی می‌آوردند.

محققین بر این عقیده‌اند که رامایانا در فاصله‌ی سال‌های ۲۰۰ پیش از میلاد و ۲۰۰ پس از میلاد تدوین یافته و بخش پایانی آن بعدها و احتمالاً در ۴۰۰ پس از میلاد افزوده شده است. والمیکی شاعر که این شعر حماسی را به او نسبت داده‌اند کمابیش به همان اندازه که هومر برای ما ناشناخته و ناپیدا است، چهره‌ی مبهم و راز آمیز دارد. او به احتمال از برهمنان بود و باز به احتمال روابط نزدیکی با شاهان آیودها داشت. او اسطوره‌ها و افسانه‌ها و ترانه‌های رایج در باب راما را گرد آورد و با استفاده از وزن و سبکی که خود او بانی آن بود، از مجموعه‌ی آن‌ها روایتی شاعرانه و مرتبط بر ساخت. در خود حماسه‌ی رامایانا گفته شده است که والمیکی معاصر راما بوده و شرحی نیز در باب نحوه‌ی تألیف رامایانا توسط والمیکی آمده است.

والمیکی پنجره‌ی به سوی گذشته‌ی باستان است. از طریق او می‌توانیم فرهنگ هندوان باستان را باز یابیم. می‌توانیم بخشی از زندگی دینی و

اجتماعی و سیاسی آن‌ها را نظاره کنیم و از ارزش‌های‌شان آگاه گردیم. والمیکی دورانی را که حوادث شعر در آن رخ می‌دهد عصر طلایی هند می‌داند. داشاراتا شاه ایده آل شهری ایده آل است. راما شاهزاده‌یی ایده‌آل و سیتا همسری ایده‌آل است.

میان زندگی و ارزش‌های مردم هندوی باستان و رامایانا که حماسه‌یی اخلاقی است پیوندی مستقیم وجود دارد. همان گونه که راما چهارده سال را در جنگل به اعتکاف گذراند، در خانواده‌های مذهبی هندو، پسران از نخستین سال‌های نوجوانی پدر و مادر را ترک می‌گفتند تا با آموزگار خویش زندگی کنند. نوجوانان از این هنگام تا مدت ۱۲، ۲۴ یا حتی ۳۶ سال زندگی سخت و ساده‌یی در پیش داشتند. جامه‌هایی از پارچه‌ی خشن و زیر می‌پوشیدند، در به در به جست‌وجوی غذا گدایی می‌کردند و با پستی و خواری نوکری آموزگار را می‌کردند.

از آن جا که شالوده‌ی زندگی شرافتمندانه و پیروز آن بود که سال‌های عمر خود را یکسره در انجام تکلیف بگذرانی، رنج کشیدگی و تحمل دشواری، هم اندازه‌ی دیگر آموخته‌های مرسوم، در آموزش جوانان نقشی در خور و والا داشت.

یکی از جنبه‌های جالب رامایانا پیوند نزدیک میان آدمی و جانوران است. یکی از میمون‌ها به نام هانومان قهرمانی است بزرگ که راما بی کمک او نمی‌تواند به پیروزی دست یابد.

همدستی آن‌ها نشان‌گر احترامی است که پدیدآورندگان افسانه‌ها و اساطیر راما برای دیگر مخلوقات قایل بودند.

کشش و ارزش

رامایانا همانند ایللیاد حکایت نجات ملکه‌یی دربند را باز می‌گوید. همانند ادیسه حوادثی را نقل می‌کند که در طی سفری دراز از برای قهرمان داستان رخ می‌دهد. همان گونه که سرنوشت، ادیسه را در سفر از تروا به ایثاکا از سرزمینی به سرزمین دیگر می‌افکند، راما از شمال هند به جنوب در سفر است تا سرانجام به سیلان می‌رسد.

بی‌گمان یکی از علت‌های کشش و گیرایی رامایانا پس از گذشت این همه سال، حتا در فرهنگ‌های غیر هندی، این است که رامایانا داستان پرماجرایی بسیار خوبی است. محور اصلی این داستان چالش میان نیروهای خیر و نیروهای شر است. قهرمانان با اهرمنان می‌جنگند، کردارهای جادویی و سحرآمیز داستان را کشش می‌دهند، و جانوران هوشمند و انسان - مانند حال و هوایی خاص به داستان می‌بخشند.

رامایانا همانند ایللیاد بر فرهنگ مردم مخاطب خویش تأثیری محسوس داشت. هر یک از این دو داستان حماسی با ارائه‌ی نمونه‌هایی چند، از رفتار قهرمانانه‌ی بشر برای نسل‌هایی بی‌شمار از افراد، در جوامع مخاطب خویش ارزش‌هایی خاص به وجود آورده‌اند. قرن‌های بسیار رامایانا بخشی لاینفک از برنامه‌ی تعلیم و تربیت کودکان هندی به شمار می‌رفت، از آن رو که تعلیمات اخلاقی را در قالب داستانی سراسر حادثه و ماجرا باز می‌گفت.

قرن‌های بسیار شخصیت‌های رامایانا در نظر مردم هندو نمونه و سرمشق رفتار درست تلقی می‌شد. هرگاه کردار کسی بر این پایه استوار بود که راما یا سیتا در چنین شرایطی چه‌گونه عمل می‌کردند، در این صورت می‌توانست اطمینان داشته باشد که نحوه‌ی عمل او به جا و درست بوده است.

خواندن رامایانا هنوز سنتی معمول است و برای بسیاری بخشی از اعتقادات دینی به شمار می‌رود. همان‌گونه که کودکان غربی با افسانه‌های پریان رشد می‌کنند و پرورش می‌یابند، کودکان هندی با داستان‌های حماسی رامایانا تربیت می‌شوند. حکایات رامایانا به تمامی یا به تفکیک، در مراسم دینی قرائت شده و به صورت نمایش‌نامه اجرا می‌گردد و موضوع بسیاری کتاب‌ها و فیلم‌ها در باب این اثر حماسی است.

به رغم آن که راما و سیتا و لاکشمانا و بهاراتا شخصیت‌هایی ایده‌آند، هنوز اشخاصی بسیار جذاب می‌نمایند. آزمایش‌های دشواری که راما و سیتا شرافتمندانه از سر می‌گذرانند، گونه‌های اغراق‌آمیز امتحاناتی است که مردان و زنان عادی هندو باید طی کنند. هر یک از این دو برای افراد جنس خویش نقش شخصیتی نمونه و سرمشق را دارند و به آن‌ها می‌آموزند که باید خشنود باشند اگر زندگی خود را بر سر تکلیف و رفتار درست می‌گذارند.

حتا اشخاص غیر هندو نیز می‌توانند با سیتا و راما و برادران راما همدلی داشته باشند. همه‌ی ما هرگاه کسانی را می‌بینیم که در شرایطی سخت دشوار تلاش می‌کنند و رفتاری درست دارند احساس شادی و سرخوشی می‌کنیم، از آن رو که رفتار درست، اشخاص را و به تبع آن نسل بشر را تعالی می‌بخشد. ما نیز همانند مردم هندوی باستان، عشق و دوستی و وفاداری و فداکاری و ایثار را ارزش‌هایی متعالی می‌دانیم. ما می‌دانیم که تبعات رشک و حسد و آز چيست و در زندگی خویش لحظاتی داشته‌ایم که در اندوه و رنج سپری گشته است. در شرایط دشوار که همه‌ی ما وسوسه می‌شویم قدمی نادرست برداریم ندایی درونی می‌گوید که تلاش کنیم و درست‌ترین گام را برداریم.

به رغم این‌ها باید گفت که معیارهای رفتاری قابل قبول از نظر ما با معیارهای رفتاری تصویر شده در رامایانا اندکی تفاوت دارد. شاید برای ما

غیر قابل درک و نفرت‌انگیز باشد که راما پس از ربودن همسرش سیتا توسط راوانا، از او چشم می‌پوشد و سال‌ها بعد به همین سبب او را طرد می‌کند. لیکن هم رفتار راما و هم نحوه‌ی عمل سیتا در جامعه‌ی خود آن‌ها قابل درک و حتا نمونه و سرمشق است.

مضمون اصلی رامایانا عشق میان زن و شوی است، در شرایطی که ارزش‌های اجتماعی و روابط با والدین در این رابطه‌ی عاشقانه نقشی دشواری آفرین و مشکل‌ساز دارند. پس پشت هر رخداد محبت و مسؤولیتی را می‌توان دید که میان دو شخص برقرار است: زن و شوی، پدر - مادر و فرزند، برادر و برادر، دوست و دوست، یا در مقیاس بزرگ‌تر پادشاه و رعایا.

از آن جا که رامایانا حکایتی است سخت انسانی در باب عواطف اشخاص، هنگامی که در برابر امتحانات و آزمایش‌های خاص خویش قرار می‌گیرند، از گیرایی و کششی فراگیر بهره‌مند گردیده است. دهاتی باشیم یا اشراف زاده، از مردم آمریکای امروز باشیم یا از مردم هندوی باستان، همه همین نیازهای بنیادی را داریم و در این گونه شرایط واکنش عاطفی ما به همین‌گونه خواهد بود. خصلت‌های بشری انسان همه جا یکسان است و مردم همه جا و همه وقت ارزش‌های اصلی یکسان دارند.

قهرمان هندو

در سنت هندوی باستان هر شخص باید به دارما یا رفتار درست وفادار ماند. در زندگی هر موقعیت و نقشی که داشته باشی - شاه، ملکه، پدر، مادر، پسر، دختر، برادر، خواهر یا دوست - برای آن که بدانی در آن شرایط چه‌گونه باید عمل کنی معیارهای معین و از پیش مشخصی وجود دارد. از این رو هر شخص می‌داند که در هر وضعیتی به چه نحو باید عمل کند. شک نیست که تعارض میان وفاداری به فلان یا بهمان، مسائل و مشکلاتی پیش می‌آورد. با این وصف زندگی شرافتمندانه تهی از اندوه و رنج نیست و شخص باید در برابر ناملایمات زندگی از خویش بردباری نشان دهد.

در جامعه‌ی هندوی باستان وظیفه زن آن است که زندگی‌اش را وقف شوهرش کند. عشق او باید مؤمنانه و ناب و فدکاری‌اش کامل باشد. معیار سنجش ارزش حقیقی او و ارزشی که جامعه برای او قایل هست بر آن است که به رغم وسوسه‌های درونی و امتحانات دشواری که از سر می‌گذراند، نحوه‌ی عمل او تا چه اندازه با نحوه‌ی عمل ایده‌آل تطابق دارد. هر چه قدر که مبارزه‌ی او عظیم‌تر باشد، بیش‌تر به نتیجه‌ی مطلوب نزدیک خواهد بود. اگر به رغم شرایط دشوار، با معیارهای رفتار درست از نظر جامعه تطابق کامل داشته باشد، در این صورت او رامی‌توان قهرمانی بزرگ دانست.

از دید مردم هندوی باستان زن نباید خویشتن را به منزله‌ی فردی مستقل در نظر گیرد. از این رو سیتا با در نظر گرفتن سنت‌های حاکم بر جامعه‌ی خودش یکی از بزرگترین زنان آثار ادبی جهان است. او تصویرگر عالی‌ترین نمونه‌های آرمانی وفاداری و فداکاری و عشق است، و جامعه‌ی هندو در طی این همه اعصار او را زنی سخت‌محبوب و دوست‌داشتنی یافته است.

وظیفه‌ی شوهر به مراتب دشوارتر است. او در جامعه‌ی با فرهنگی مرد سالار عمل می‌کند و از این رو در جامعه و درخانه مسؤولیت‌های بیش‌تری دارد. از او می‌خواهند که محرومیت‌ها و آزمایش‌ها را تاب آورد و در انجام وظیفه‌ی خویش وفادار ماند. لاکشمانا قهرمانی بزرگ است، از آن رو که برادر و دوستی وفادار و جنگ‌جویی بی‌نظیر است. زمانی که وی را به اتفاق راما از شهر می‌رانند، زنش را با خود به همراه نمی‌برد. بهاراتا به برادرش راما احساس تعهد بیش‌تری می‌کند تا به پدرش، مادرش یا خودش.

راما در مقام شاه در برابر جامعه تعهد ویژه‌ی دارد. پادشاهی ایجاب می‌کند که مسؤولیتی را که در برابر رعایا داری بر منافع شخصی و زندگی خصوصی خویش مقدم بداری. رفتار خصوصی راما باید غیر قابل انتقاد باشد، از آن رو که او نمونه و سرمشق رفتار درست برای مردم حوزه‌ی اقتدار خویش است. از این رو در کمال تأسف و اندوه باید به طرز فکر رعایایش احترام گذارد و خواست‌های آن‌ها را برآورده سازد، حتا اگر اشتباه می‌اندیشند.

راکشاساها دشمن‌اند، لیکن در درون مرزهای جامعه‌ی خویش اهریمنی و نابکار به شمار نمی‌روند. در حالی که روا می‌دارند که با پیگانگان خشونت ورزند و فریبکاری کنند، در درون جامعه‌ی خویش همان ارزش‌هایی را دارند که مردم جامعه‌ی راما دارند. در جنگ صحنه‌های زیبایی از عشق و فداکاری و دلیری و زبردستی به نمایش می‌گذارند. راوانا پادشاه خوبی نیست، از آن رو که خواست خود را بر نیازهای رعایایش مقدم می‌دارد. با این وصف او قهرمانی بزرگ است. برادرش، ویبهی‌شانا، که پس از او به شاهی می‌رسد، پادشاهی خوب است.

نقش خدایان

خدایان در رامایانا همانند خدایان یونانی پاینده و زورمندند، اما قادر متعال نیستند. خدایان یونانی در برابر تقدیرها ناتوانند. خدایان هندو را دشمن اگر زبردست و زورمند باشد می‌تواند مغلوب سازد. از این روست که راوانا می‌تواند قدرتی عظیم داشته باشد.

خدایان هندو همانند خدایان یونانی و سومری می‌توانند به زمین آیند و بر قهرمانان تأثیر گذارند، لیکن نمی‌توانند تعیین کننده‌ی نحوه‌ی عمل آن‌ها باشند. در ادیسه زئوس اظهار می‌دارد که آدمیان خود سبب شوربختی خویش می‌گردند. در رامایانا نحوه‌ی عمل سیتا است که ربودن وی را امکان پذیر می‌سازد.

قهرمانان رامایانا همانند قهرمانان هومری در انتخاب رفتار درست یا نادرست، نیک یا بد، آزادند. سرشت بشری آن‌ها غالب اوقات بدانان حکم می‌کند که بیش‌تر به فرمان احساسات و عواطف خویش عمل کنند تا نیروی خرد و عقل، و همین امر همیشه آن‌ها را به گرفتاری و مشکلاتی بی‌هوده دچار می‌سازد. از راکشاساها باید ترسید، چون این‌ها اهریمنی و نابکارند و قادرند خویشتن را به صورت موجوداتی به غایت زیبا و قشنگ در آورند. بدین گونه است که می‌توانند با فریفتن و اغوای اشخاص خوب، آن‌ها را به دام اندازند و بر آن‌ها پیروز گردند. شر غالب اوقات در لباس خیر ظاهر می‌گردد و مقاومت در برابر اغوای آن دشوار است، خواه یکی از راکشاساها عامل آن باشد و خواه کس و چیزی دیگر.

رامایانا بیانگر این تصویر مردم هندوست که رفتار هر فرد در زندگی عامل اصلی مسائلی است که بعد در زندگی او رخ خواهد داد. از این روست که سیتا

در شگفت می‌شود که پیش‌تر در زندگی مرتکب کدام کار ناپسند گشته که دچار گرفتاری و اندوهی چنین بزرگ در زندگی گردیده است. صحنه‌یی که در آن راما و برادرانش زندگی زمینی را ترک می‌گویند و به آسمان بالا می‌روند نشانگر تصویری است که مردم هندو از مرگ افراد درستکار دارند.

شخصیت‌های اصلی

داشاراتا: شهریار کوشالا، پدر راما و بهاراتا و لاکشمانا و شاتروگنا.
راما: یکی از صور این جهانی ویشنو، پسر بزرگ و مورد علاقه‌ی شاه
داشاراتا، برادر بهاراتا و لاکشمانا و شاتروگنا، شوهر سیتا.
بهاراتا: دومین صورت این جهانی ویشنو، پسر دوم شاه داشاراتا، برادر
راما و لاکشمانا و شاتروگنا.
لاکشمانا: سومین صورت این جهانی ویشنو، پسر سوم شاه داشاراتا،
برادر و ملازم راما، برادر بهاراتا و شاتروگنا.
شاتروگنا: چهارمین صورت این جهانی ویشنو، پسر چهارم شاه داشاراتا،
برادر و ملازم بهاراتا، برادر راما و لاکشمانا.
جاناکا: شهریار ویدهااس، شوهر مادر - زمین، پدر سیتا.
سیتا: صورت این جهانی لاکشمی، همسر ویشنو، دختر مادر - زمین و شاه
جاناکا، همسر راما.
راوانا: شهریار اهریمنی لانکا و راکشاساها، دشمن خدایان و ناپایندگان.
ماریچا: وزیر راوانا، یکی از راکشاساهای اهریمنی.
کومبها - کارنا: برادر غول آسای راوانا، بزرگ‌ترین جنگ‌جوی راکشاسا.
ویبھی شانا: برادر خوب و کوچک راوانا، شهریار لانکا و راکشاساها
پس از مرگ راوانا.
سوگریوا: پادشاه میمون‌ها که در جنگ راما با راوانا به او کمک می‌کند.
هانومان: پسر باد، میمونِ قهرمانِ بزرگ که راما را یاری داد.
نارادا: مرد فرزانه‌ی بزرگی که داستان زندگی راما را برای والمیکی نقل
کرده است.

۴۰ / اسطوره‌های خاور دور

والمیکی: معتکف، شاعری که رامایانا را سرود، آموزگار پسران دوتلوی
راما.

بخش یکم:

ویشنو، خدای بزرگ و پاسدار حیات به زمین می‌آید تا راوانا را که هیولایی بزرگ و دشمن خدایان و آدمیان است بکشد. ویشنو در زمین در قالب چهار پسر شاه داشاراتا، یعنی راما و بهاراتا و لاکشمانا و شاتروگنا متولد می‌شود. راما با سیتا، دخترِ مادر - زمین زناشویی می‌کند.

از زندگی راما، قهرمان بزرگ سخن می‌گوییم. از شهرباران و شهبانوان، از آدمیان و جانوران و از قهرمانان و اهرمنانی که سال‌ها پیش زندگی می‌کردند. یکی در پی سلطه بود و از برای به چنگ آوردن آن همه کاری می‌کرد. یکی چون این سلطه را به او می‌دادند، از پذیرفتن آن سرباز می‌زد، اینک از فداکاری و عشق و از دلیری و مهربانی در برابر حسد و آز و درشتی سخن می‌گوییم. از امتحانات و وسوسه‌ها و از غم و اندوه و رنج سخن می‌گوییم که از برای آن که زندگانی خود را بر سر تکلیف و رفتار درست بگذاری گریز ناپذیر است. به این سخنان ما گوش فرا دهید و خردمند گردید که این حکایت از برای شما خواهد گفت که نیکی کدام است و درستی کدام است و زیبایی کدام.

در روزگار قدیم شهریاری بزرگ به نام داشاراتا بر منطقه‌ی کوشالا از شهر بزرگ آبودهیا فرمان می‌راند. او فرزند خانواده‌یی از نژاد سولار قدیم بود. در مقام یک انسان و در مقام پیشوای مردم خویش همانند ماه که در میان ستارگان می‌درخشد، او نیز در میان مردم حوزه‌ی اقتدار خویش درخششی داشت. آوازه‌ی شهر او به هوشمندی و درستکاری و صداقت و سخاوت و خویش‌داری و پارسایی و خوش بختی شهروندانش همه جا بلند بود. داشاراتا تنها از یک چیز بهره‌یی نداشت: پسری که پس از او فرمانروای شهر گردد.

شهریار کوشالا فدیة‌های بسیار به درگاه خدایان برده بود تا شاید خدایان دعا‌های ملتسمانه‌ی او را بشنوند و پسری به او عطا فرمایند. لیکن این دعاها سودی نکرد.

سرانجام به کاهنان گفت: «اسبی به درگاه خدایان قربانی کنید. شاید این بار این بزرگ‌ترین هدیه‌ی مرا بپذیرند و پسری را که سال‌هاست آرزومند داشتن‌آم به من عطا فرمایند.»

بدین گونه کاهنان اسبی با شکوه را که چابک و زورمند و زیبا بود برای مدت یک سال آزاد کردند. هنگامی که اسب باز گردید، مردان فرزانه اعلام کردند که شهریار داشاراتا صاحب چهار پسر خواهد بود. شهریار این خبر خوش و دل‌انگیز را شنید. همسرانش با شادمانی لب‌خند می‌زدند و همانند نیلوفری که پس از ماه‌های بسیار زمستانی سخت نخستین بار با گرمای فرح بخش پرتو خورشید رو در رو گردد، چهره‌شان درخششی داشت.

در این بین خدایان در آسمان‌ها از برهما گله می‌کردند. می‌گفتند: «راوانا، پادشاه راکشاسای پلید، با ستمکاری خویش ما را تباه خواهد کرد. او از سلطه‌ی بی‌اندازه و پایان ناپذیر بهره‌مند گردیده است. در این میان تو را باید به

سبب این بلاها که بر سر ما خواهد رفت نکوهش کرد. چون که تو بودی که او را در برابر خدایان و مردم خویش ایمن ساختی. اگر نمی‌خواهی که سلطه‌ی این هیولا بر آسمان و زمین دراز گردد، باید از برای از میان بردن او چاره‌یی بیاندیشی. اگر این کار را بی درنگ نکنی بدی بر نیکی پیروز خواهد شد و ما تباه می‌گردیم!»

برهما آفریننده‌ی خدایان و ناپایندگان پاسخ داد: «این درست که راوانا از من در برابر مردم خویش و هر آفریده‌یی که در زیر و زیر زمین می‌جنبد ایمنی خواست و من این ایمنی را بدو بخشیدم. لیکن از آن‌جا که سخت نادان بود، آدمیان و جانوران را خطری نمی‌پنداشت و نخواست تا در برابر آن‌ها نیز او را ایمن گردانم. از آن رو به توسط جانوران و آدمیان می‌توان او را کشت. فقط اندکی بردبار باشید و ببینند چه‌ها خواهم کرد.»

هنوز برهما این سخنان را به تمامی نگفته بود که ویشنو، پاسدار حیات زمینیان، به انجمن خدایان پیوست. خدایان ویشنو را که به هنگام نیاز پشتوانه‌یی عظیم از برای‌شان بود ارج می‌نهادند و بزرگ می‌شمردند.

بدین سبب از او تمنا کردند که یاری‌شان دهد. با صدای بلند گفتند: «راوانا، شاه را کشاساها آسمان و زمین را تهدید می‌کند. کردارهای اهریمنی او پایانی نمی‌شناسد. به رغم این‌ها ما زور آن نداریم که وی را از این کردارهای اهریمنی باز داریم. تنها تویی که می‌توانی یاریگر ما باشی. به سرزمین کوشالا برو و در چهار پسری که شاه داشاراتا خواهد داشت تجلی کن. تو اگر به قالب آدمی درآیی می‌توانی راوانا را از میان برداری.»

ویشنو پاسخ داد: «من این کار را خواهم کرد. زنِ الهه‌ی من لاکشمی مرا همراه خواهد بود و در زمین، زن ناپاینده‌ی من خواهد گشت.»

ویشنو خود را به گونه‌ی بیری در آورد و در میان آتش قربانی شهریار

داشاراتا بر او پدیدار گشت. با صدای بلند از میان اخگر آتش گفت: «برهما آفریننده و پدر ما مرا با این شیر و برنج خجسته به نزد شما فرستاده است. این شیر و برنج را به زنان تان دهید تا بار گیرند و از برای شما پسرانی بزنند.»

بدین گونه همسران داشاراتا چهار پسر زاییدند که هر یک از آن‌ها تجسم یکی از صور ویشنو، پاسدار حیات زمینیان بود. نخست راما متولد شد و آن‌گاه بهاراتا و از پی او لاکشمانا و شاتروگنا. خدایان نیز بوزینگانی آفریدند تا دلیری و زورمندی و خرد آن‌ها یاریگر ویشنو در از میان بردن راوانای پلید و راکشاساهایی باشد که از او جانبداری می‌کردند.

آوازه‌ی راما و برادرانش به خردمندی و فضل و دلیری بلند گردید. لاکشمانا پیوسته در ملازمت راما بود و شاتروگنا همیشه بهاراتا را همراهی می‌کرد. زمانی که این برادران به شانزده سالگی رسیده بودند، یکی از مردان فرزانه‌ی داشاراتا به او گفت: «ای شهریار والاجاه، من از تو هدیه‌ی می‌خواهم.»

شهریار پاسخ داد: «بگو که چه می‌خواهی. من آن رابه تو خواهم داد.» مرد فرزانه پاسخ داد: ای شهریار والاجاه، من برای پیکار با راوانا و راکشاساها به یاری پسر تو، راما نیاز دارم. اگر او ما را یاری نکند نمی‌توانیم این فدیها به درگاه خدایان تقدیم داریم. نمی‌توانیم این آفریده‌ی هولناک و اهرمنان او را از این کردارهای شوم باز داریم.»

داشاراتا پرسید: «وقتی که خدایان می‌توانند یاریگر تو باشند، پسر مرا برای چه می‌خواهی؟»

مرد فرزانه در پاسخ گفت: «چه مایه بدبختی است برای همگی ما که خدایان نمی‌توانند از پس راوانا برآیند! او پیش از این سلطه‌ی خود را بر تمامی آن‌ها که در زیر و زیر زمین باشند دراز گردانیده است. تنها بهترین کس

از نژاد آدمیان می‌تواند او را تباه سازد و پسر تو آن بهترین است. پس نه‌راس.
پسر تو پیروز خواهد گشت.»

بدین گونه راما ولاکشمانا در حالی که پدر از برای‌شان دعا می‌خواند و آرزوی پیروزی و خوشبختی می‌کرد با آن مرد خردمند همراه گردیدند. ایندرا، شهریار خدایان به این مردان جوان که کمانی در دست و شمشیری بر کمر، راهی نبرد گردیده بودند لبخند می‌زد. رگباری شکوفه و بارانی گل از آسمان نثارشان کرد.

هنگامی که راما را کشاساهای سربار را به سادگی از میان برد، مرد فرزانه به او گفت: «اینک ای شیر مرد با من بیا تا به قربانگاه شاه جاناکا برویم. این شاه بزرگ با مادر - زمین زناشویی کرده و کمانی شگفت انگیز دارد که سال‌ها پیش شیوا، خدای ویرانگر زندگی جنبدگان زمینی، آن را برای جد بزرگ او پیشکش آورده است. هیچ یک از خدایان آسمانی، هیچ یک از راکشاساها و هیچ یک از شهریاران و شهریارزادگان زمینی تا به حال زور آن نداشته‌اند که این کمان شگفت را زه اندازند. دوست دارم تو بیایی و زور خویش بیازمایی!»
هنگامی که شهریار حکایت این کمان شگفت را برای راما ولاکشمانا بازگو کرد به صدای بلند گفت: «هرگاه کسی بتواند این کمان جنگی عظیم مرا که از دیرگاه شهریاران این سرزمین آن را ارج بسیار می‌نهاده‌اند خم کند و زه اندازد، دختر خودم سیتا را که زاده‌ی مادر - زمین است به او خواهم داد. این دختر که نور چشم من است یک روز که زمین را شخم می‌زدم و برکت می‌دادم، از خاک سر بر کرد. مردان بنام بسیار کوشیده‌اند تا بر این کمان شگفت غالب آیند و دخترم را صاحب گردند. اما تلاش آن‌ها سودی نکرده است. اینک ای راما این آزمون را به تو وامی‌گذارم. اگر پیروز گردی، سیتا که نجیب‌ترین و زیباترین زن سرتاسر گیتی است از آن تو خواهد گشت.»

راما پاسخ داد: «ای شهریار والاجاه، برای من مایه‌ی بسی خوشنودی است که دعوت شما را بپذیرم و با این کمانِ عظیم شما زور بازوان خویشان را بیازمایم. دختر زیبای شما را به زنی گرفتن، برای من افتخاری بس بزرگ خواهد بود!»

به زودی همه از این آگاه گردیدند که شهریار زاده‌ی بزرگ، راما پذیرفته که زور بازوی خویش را در برابر کمان عظیم شهریار جاناکا به آزمایش بگذارد. شهریاران، سرداران، جنگ‌جویانِ بنام، اشراف‌زادگانِ خواستگارِ دختر شهریار، و مردم عادی کوچه و بازار از کشورهای بسیار در کاخ جاناکا گرد آمدند تا ماجرا را شاهد باشند.

کمان عظیم جاناکا به راستی بزرگ بود، زورمندترین سرداران و سلحشوران شهریار دست به دست هم داده بودند تا آن را سوار بر ارابه‌ی آهنین و هشت چرخ به آرامی بیرون کشند.

راما پوشش از روی ارابه‌ی حامل کمان برداشت و زبان به ستایش آن کمان جنگی بهت‌انگیز گشود.

آن‌گاه به مرد فرزانه گفت: «با اجاره‌ی شما من دست‌هایم را به روی این کمان می‌گذارم. سپس این بزرگ‌ترین سلاح سراسر گیتی را بلند کرده و آن را خم خواهم کرد.»

مرد فرزانه و شهریار جاناکا پاسخ دادند: «امید است که چنین باشد!» راما با متانت و سادگی کمان را از روی ارابه‌ی حامل برگرفت و بلند کرد. سپس آن چنان که گویی این کمان عظیم به نرمی برگ درختی است، آن را خم کرد و زه انداخت. آن‌گاه در حالت مردان تیرانداز ایستاد و کمان را پرتاب کرد. لیکن کشیدگی کمان بیش از آن بود که چوب آن را تاب داشته باشد. صدای هُستی همانند صدای غرش رعد به هوا برخاست و کمان به دو نیمه گشت.

زمین به لرزه درآمد و صدای فروشکستن آن کمان شگفت در کوه‌های اطراف طنین انداخت.

این غرش غیر منتظره تا بدان پایه هولناک بود که شهریاران و سلحشوران - یعنی همگی حاضران به جز از راما و لاکشمانا و جاناکا و مرد خردمند - به زمین افتاده و دست‌ها بر پس سر و گوش‌های خویش نهادند.

جاناکا به مرد خردمند گفت: «با چشم‌های سال‌خورده‌ی خویش دیدم که راما از پس این کار شگفت برآمد. برای من مایه‌ی بسی خشنودی است که بینم دختر بی‌همتایم به همسری پسر خداگونه‌ی شهریار داشاراتا درآید. من بر سر پیمان خویش هستم، از آن رو که می‌بینم مردی که کسی نمی‌تواند به دلیری و بزرگی از او برگذرد در آزمایشی عادلانه و درست دخترم را از من برد و پیروز گردید.»

هنگامی که راما و سیتا کنار هم ایستاده بودند تا پیمان مقدس ازدواج ببندند، شهریار جاناکا گفت: «ای راما، این دختر من سیتا برای من گرمی‌تر از جان من است. از این دم او زن وفادار تو خواهد بود. در غم و شادی و افتخارات تو با تو همراه خواهد بود. تو هم در غم و شادی او را عزیز و گرمی‌بدار. هرگاه از این زندگی رخت بربندی، همانند سایه تو را دنبال خواهد کرد و پس از مرگ نیز همانند زمان زندگی تو در کنار تو خواهد بود.» شهریار در حالی که به رغم شادمانی چشمانی پر از اشک داشت بر داماد و عروس جوان آب مقدس پاشید.

آن گاه شهریار جاناکا، لاکشمانا را با خواهر سیتا زناشویی داد و دو دوشیزه‌ی زیبای دیگر را نیز به همسری بهاراتا و شاتروگنا در آورد. ایندرا، شهریار خدایان لبخند می‌زد و آن چهار زن و شوی جوان در آیین جشن عروسی خویش گرد آتش مقدس می‌چرخیدند. ایندرا رگباری شکوفه و

۴۸ / اسطوره‌های خاور دور

بارانی گل از آسمان بر آنها افشانند.

بدین گونه راما با سیتا، ملکه زیبایی که هم اندازه‌ی زیبایی خویش وفادار
و فداکار بود زناشویی کرد.

بخش دوم

داشاراتا قصد دارد تا شهر یاری را به راما، پسر بزرگش واگذارد، لیکن مادر بهاراتا او را وادار می‌کند تا پسر او را شهر یار گرداند. راما برای مدت چهارده سال از آیودها تبعید می‌گردد.

سیتا و لاکشمانا در این سفر او را همراه می‌شوند.

از میان چهار پسر داشاراتا، پسر بزرگ او، راما نزد پدر و همگی مردم شهر گرامی‌تر بود. او در میان همگی مردان شخصیتی نمونه و والا بود: وفادار و فداکار و خوش‌خو و مهربان و در تمامی فنون جنگی و غیرجنگی سرآمد بود. زمانی که شهر یار، بهاراتا، پسر دومش را که پسری رئوف و مهربان بود فرستاد تا سالی را در کنار پدر بزرگش بگذراند، شاتروگنا، چهارمین پسر شهر یار با او همراه گردید.

شهر یار در نبود پسرانش اندیشید: «من پیرم و دیگر آن توانایی سال‌های جوانی را ندارم. چه خوب که این تاج و تخت را به پسرم راما واگذارم. اگر این برای من خوب است، بی گمان برای مردم من هم خوب خواهد بود. من می‌توانم این روزهای پایان عمر را آسوده طی کنم و چون راما در شجاعت و

فضل بی همتاست، آیودها و قلمرو کوشالا نیز با شهریاری او سعادتمند خواهد بود.»

آن گاه شهریار، بزرگان کشور و سرداران و شهریار زادگان و فرماندهان سپاه را به انجمن خواند. با صدایی که به مانند غرش رعد بود گفت: «من همانند پدری که دل در گرو فرزندان خویش دارد، مردم کشورم را دوست می‌دارم، بی هیچ غرور مفرط و هیچ خشمی. اینک که روزهای عمر من به پایان خویش نزدیک می‌شود بسیار خسته‌ام. انجام دادن وظایف شهریاری و اجرا کردن قوانین کشور ما، چابکی و توانی را می‌طلبد که من اینک از داشتن آن محروم. امیداست تا شما پسر مرا به جای من بپذیرید. راما، دلیری ایندرا، شهریار خدایان، و دانستی‌های دینی روحانیان خردمند را با هم دارد. در میان همگی جنبندگان کیست که هم‌سنگ او تواند بود!»

مخاطبان شهریار این سخنان او را با اشتیاق ستودند و بانگ شادی برآوردند، چنان که آسمان و زمین از هلهله‌ی شادی آن‌ها به لرزه در آمد. «برای ما مایه‌ی بسی خوشبختی است که راما را بر تخت مقدس شهریاری شما ببینیم، از آن رو که دلی دلیر و گفتار و کرداری راست و درست دارد و هیچ کس هم اندازه‌ی او دوستار راستی و وفادار به دارما نیست. او در جنگ پشتیبان ما، و در آرامش و صلح پدر ماست. او برتر از همگی جنبندگان زمین است، چنان که ایندرا برتر از همگی خدایان آسمانی است. او همانند مادر - زمین بخشنده و رحیم است.»

بدین گونه شهر آیودها آماده‌ی برگزاری جشن تاج گذاری راما گشت. پرچم‌ها و علم‌ها خبر از برگزاری جشن می‌داد. هنر پیشگان و نوازندگان و رقاصان برای شهروندانی که از بخش‌های مختلف آیودها گرد آمده بود می‌رقصیدند و می‌نواختند و بازی می‌کردند.

راما که به زیبایی ماه شب چهارده در آسمان پاییزی بود به انجمن آمد. داشاراتا او را بر تخت خویش نشانید و گفت: «راما، ای گرامی‌تر و عزیزتر از همگی پسرانم، از فردا تو شهریار تاجدار این شهر خواهی بود. پس از این باید بکوشی که شریف‌تر و فداکارتر از پیش باشی. بکوشی که در همه چیز خویشتندار باشی. عادل و دادگر باشی. ثروت و توان جنگی میهن را پاسداری کنی. اینک شاد و خشنودم و دلم آرام است که می‌بینم مردم و سرزمین خودم را به دست تو می‌سپارم.»

راما به نزد سیتا و لاکشمانا بازگشت. به سیتا گفت: «باید برای جشن مقدسی که داریم آماده گردیم.» به لاکشمانا گفت: «باید آماده باشی تا در فرمانروایی مرا یاری دهی؛ چون که نیک بختی من همیشه نیک بختی تو نیز هست. من این زندگی و شهریاری را از قَبَل تو دارم.»

به رغم این‌ها باید گفت که همگی از تصمیم داشاراتا شاد نبودند. مادر بهاراتا با شادی و شغفی مادرانه گرم تماشای شادمانی و جشن بود که پرستارِ فرزندش دل او را از اندیشه‌هایی بغرنج و ملالت بار پر کرد.

پرستار از او پرسید: «برای چه تا بدین پایه شادی، به هنگامی که باید افسرده و اندوهناک باشی؟ پسر زن دیگر شهریار تاج و تخت را برده است، نه پسر تو. حال آن که پسر تو که به شایستگی و پرآوازی بی‌همتاست، بهتر از آن دو است. راما از دلیری و فضلِ بهاراتا هراس دارد و چون گرگ به جان او خواهد افتاد و وی را خواهد درید. آن‌گاه زن و مادر او نیز با تو مانند برده‌یی رفتار خواهند کرد!»

مادر بهاراتا پاسخ داد: «چه رذیله‌نه سخن می‌گویی ای زن! راما همانند بهاراتا برای من عزیز و گرامی است. او برادرانش را هم‌اندازه‌ی خویش دوست می‌دارد و چون پدری که دل در گرو فرزندانش دارد به پشتیبانی آن‌ها

برخواهد خواست. داشاراتا بنا به سنت و رسم‌های کهن و قوانین سرزمین ما باید تاج و تخت را به خوب‌ترین و بزرگ‌ترین پسر خویش واگذارد و خوب‌ترین و بزرگ‌ترین پسر او راماست. بهاراتای من از راما خردسال‌تر است و پس از او شهریار این شهر خواهد گردید.»

پرستار پاسخ داد: «گویا خرد از سر تو بیرون رفته است، ای شهبانوی زیبای من! پس از راما تاج و تخت را پسر او صاحب خواهد گشت، نه بهاراتا. برادر از برادر شهریاری به میراث نمی‌برد. راست این است که اگر راما شهریار این شهر گردد پسر تو را بی کس و تنها آواری سرزمین‌های دور خواهد کرد. آن‌گاه بهاراتا مردی بی کاشانه و بی‌دیار خواهد بود.»

سپس باز به دنبال این سخنان خود گفت: «این سخنان پرستار پسر خویش را باور کن. من سال‌های بسیار بوده‌ام و در این کاخ‌های شکوهمند کردارهای اهریمنی بسیار دیده‌ام. به پسر تو پیش از این فرمان داده‌اند که این سرزمین را ترک گوید. تو باید زندگی او را نجات دهی. پیش از آن که دیر شود با شوهرت صحبت کن. اگر این کار را نکنی راما پسر تو را به نوکری خود وا خواهد داشت و اگر از خدمت وی سرپیچد از او بیزار خواهد شد.»

این سخنان پرستار همانند زهر کشنده‌ی مار در دل مادر بهاراتا اثر کرد و هراسی در دل او افکند و حسادت او را برانگیخت. به اتاق مخصوص سوگواری مرگ کسان عزیز رفت و بر زمین خشک دراز کشید و گریستن آغاز کرد. شهریار پیر او را دید که همانند گیاهی شکوفان که از ریشه آن را به در آورده باشند در آن جا به زمین افتاده است. شهریار این زن جوان را از جان گرامی خویش دوستر می‌داشت و دیدن اندوهناکی او سخت وی را متأثر ساخت پرسید: «چرا با چشمانی اشکبار در این جا به زمین افتاده‌ای آیا بیمار گردیده‌ای؟ کسی به تو سخنی ناروا گفته است؟ حرف بزن. سخن تو همانند

پرتو خورشید که برف‌های زمستانه را آب می‌کند، خشم از سر تو دور خواهد کرد. عشقِ بزرگ من به تو، تو را از قدرتی عظیم بهره‌مند گردانیده است. من به تو قول می‌دهم که هر چه بخواهی تو را فرمانبردار باشم. هر چه که بخواهی!» بدین گونه شهریار داشاراتا که عشق، خرد از سر او بیرون برده بود، نزد شهبانوی حسود سوگند یاد کرد. خورشید و ماه و ستارگان و زمین و خدایان این سخنان داشاراتا را شنیدند و او که مردی شریف بود نباید از سر پیمان خویش بر می‌خاست.

همسرش گفت: «سال‌ها پیش که راکشاساها زخم‌های سخت به تو زده بودند، من پرستاری تو را کردم و زندگی تو را نجات بخشیدم. تو برای سپاسگذاری دو پاداش به من بخشیدی. در آن هنگام من آن پاداش‌ها را از تو نخواستم. لیکن اینک آن دو پاداش را از تو می‌خواهم.

اگر تو این خواست‌های مرا ارج نگذاری من می‌میرم! نخست این که بهاراتا را به شهریاری برگزینی. دوم این که راما را واداری تا چهارده سال در جنگل‌های خودرو، به اعتکاف روزگار گذارد. این هاست دو پاداشی که من از تو می‌خواهم. به جز این‌ها هیچ پاداشی نمی‌تواند مرا خشنود سازد!»

شهریار نمی‌توانست این سخنان را که با گوش‌های خویش شنیده بود باور دارد. فریاد برآورد: «به گمانم دستخوش کابوسی هولناک گردیده‌ام.» آن‌گاه در حالی که از نهایت خشم اشک در چشمانش خشکیده بود به زن جوانش گفت: «تو به من و خاندان خویش خیانت می‌کنی. چرا باید از پسری که تو را همانند مادر خویشتن دوست می‌دارد بیزار باشی؟ به گمانم که مار در آستین خویش می‌پرورانده‌ام!»

شهریار باز به دنبال این سخنان خود گفت: «همسران مرا از این شهر دور ساز، اگر می‌خواهی. سرزمین و حتا زندگی مرا بگیر، اگر بر سخن خویش پای

می‌فشاری. اما مرا از پسرَم راما جدا مکن. آسمان و زمین می‌توانند بی‌پرتو خورشید سر کنند. محصولات کشتزارها می‌توانند بی‌نم باران سبز بمانند. من اما نمی‌توانم بی‌پسرَم راما زنده بمانم. پیر مرد هستم و رنجور. روزهای زیادی از زندگانی من نمانده است. به من رحم کن ای همسر گرامی! از من شهرها بخواه، سرزمین‌ها بخواه، گنج‌ها بخواه، ولی راما را مخواه. مرا ناچار از شکستن سوگند مقدس خویش نزد پسر و مردم خویشان نکن که گناهی بزرگ است!»

شهبانو پاسخ داد: «اگر تو که همیشه مردی شریف و درستکار بوده‌ای سوگند مقدس خویش را پاس نداری، برای همگی جهان آشکار خواهد شد که به زن عزیز و با وفای خویش که زندگی تو را نجات بخشیده ارجی نمی‌گذاری، برای همگی جهان آشکار خواهد شد که تو سبب شده‌ای که من از دل شکستگی و اندوه بمیرم، من می‌خواهم که بهاراتا را شهریار گردانی و راما را از این جا دور سازی. هیچ چیز دیگری نمی‌خواهم!»

صبح روز بعد - روز تاج‌گذاری - راما که همانند همیشه لاکشمانا را به همراه خود داشت به نزد پدر آمد. مادر بهاراتا را دید که نزد شهریار نشسته است. داشاراتا تا بدان پایه اندوهناک بود که جز به زبان آوردن نام راما سخنی دیگر نتوانست بگوید.

راما پرسید: «ای مادر، چه کرده‌ام که پدرم را تا بدین اندازه اندوهناک می‌بینم؟ برای چه بر گونه‌هایش اشک می‌بارد؟ آیا برای برادرم بهاراتا حادثه‌یی رخ داده است؟»

مادر بهاراتا به آرامی پاسخ داد: «اندوهناکی پدر تو از آن روست که خبری ناگوار هست که نمی‌تواند آن را برای تو بازگوید. وی سال‌ها پیش قولی به من داده است. اینک اگر بتواند، از آن رو که مهر تو را به دل گرفته نمی‌خواهد این

قول خویش را پاس دارد. لیکن شهریار نمی‌تواند بر سر سوگند مقدس خویش نباشد. تو اگر پسری صادق و درستکاری باید به دارما وفادار باشی. نشان بده که پسری شریف و درستکاری و بگذار پدرت به عهده‌ی که سال‌ها پیش با من بسته وفادار بماند.»

راما گفت: «بگو که چه کار می‌توانم کرد. من از پدرم فرمان می‌برم، حتا اگر از من خواسته باشد که زهر بنوشم و بمیرم.»

«اگر می‌خواهی از خوشنامی پدر خود پاسداری کنی به گفتار خویش عمل کن. بی‌درنگ این جا را ترک کن و چهارده سال در جنگل‌های خود رو به اعتکاف بنشین. موهایت را ژولیده رها کن و جامه‌یی از پوست درختان و جانوران به تن کن. پسر من بهاراتا به آیودھیا باز خواهد گشت و به جای تو بر تخت شهریاری خواهد نشست.»

راما با دلی آرام این سخنان را پذیرفت. نه خشمگین شد و نه غمناک. پاسخ داد: «امید است تا سفر من آرامشی خیال را به پدرم بازگرداند. به دنبال بهاراتا بفرستید. من بی‌درنگ پس از آن که مادرم و سیتا را دیدم این جا را ترک می‌گویم.»

هنگامی که دو برادر از تالار بیرون رفتند، لاکشمانای جوان و وفادار خشم خویش را بیرون ریخت: «چرا باید اجازه دهی که مادر بهاراتا زندگی‌ات را تباه سازد؟ پدر ما بی‌گمان دچار سستی و بیماری پیری گشته که به این زن اجازه می‌دهد تا در کارهای کشوری به او فرمان راند. برای به دست آوردن حق خویش آماده‌ی جنگ شو. من در کنار تو خواهم بود!»

راما پاسخ داد: «نه لاکشمانا. من دوست نمی‌دارم که در این وضع فرمانروای سرزمین پدر گروم. مردان خانواده‌ی ما با تکلیف‌های دشوار رو در رو بوده‌اند. بی‌گمان این روزگار در جنگل‌ها به اعتکاف گذراندن بخشی از

سرنوشت من است. من شرافتمندانه زندگی می‌کنم و همانند پسری خوب از پدرم فرمان می‌برم. چنین است روش کسانی که به دارما وفادار می‌مانند.»

آن‌گاه به نزد سیتا و مادر خویش رفت و گفت: «من به جنگل می‌روم و شما در این جا بمانید. تو ای مادر من، هر چقدر که از نبودن من ناشاد باشی، در کنار پدرم بمان. اگر او را ترک گویی و با من همراه گردی پدرم خواهد مرد. تو هم ای سیتا از مادر من مراقبت کن. بهاراتا و شاتروگنا را همانند برادران خویش دوست بدار که من آن‌ها را از جان خویش دوستر می‌دارم.»

سیتای مهربان و فداکار پاسخ داد: «به همان گونه که جای مادر تو در کنار پدرت هست، جای من نیز در کنار تو است. ماه بی پرتو خویش چه گونه می‌تواند بود؟ گل بی شکوفه، و چنگ بی زه، و گاری بدون چرخ چه گونه می‌تواند بود؟ من بدون تو هیچم. جامگان فاخر و غذاهای لذیذ و کاخ‌های راحت و قشنگ را برای چه می‌خواهم؟ تبعید تو تبعید من نیز هست. میوه‌های و ریشه‌های گیاهی که پس از این خوراک تو خواهد بود، خوراک من است. من و تو در کنار هم از زیبایی جنگل شاد می‌گردیم و من از جانوران درنده وحشی و زندگی دشوار مرتاضانه هراسی ندارم!»

لاکشمانا هم گفت: «من نیز با تو همراه می‌گردم. شاد و خشنودم اگر بتوانم کنار تو باشم.

قدم زدن در گذرگاه‌های جنگلی و گردآوردن غذا برای من شادی بخش است. می‌بینی که اگر بتوانیم با هم باشیم، تبعید بد نیست.»

بدین گونه راما و لاکشمانا و سیتا تبعید گردیدند. شهریار داشاراتا مادر بهاراتا را تنها رها کرد و به نزد مادر راما رفت. در شامگاه روز پنجم سفر راما، دل شهریار دیگر نتوانست بار غم دوری پسرش را تاب آورد و چشم بر روشنایی روز فرو بست. با مرگ او غم بزرگی بر دل شهر سایه افکند، که

اسطوره‌های هند / ۵۷

سرزمین بی‌شهریار همانند رودخانه‌ی بی‌آب، و چمنزار بی‌علف و رمه‌ی بی‌چوپان است. مردم از برای ایمنی و آسودگی خویش به هراس افتادند و از این رو بزرگان دربار را به دنبال بهاراتا فرستادند.

بخش سوم

بهاراتا از خیانت مادرش آگاه می‌شود و می‌کوشد راما را باز گرداند، لیکن راما این خواسته‌ی او را نمی‌پذیرد. یکی از فرزندگان اسطه‌ی خدایان را در اختیار راما می‌گذارد. خواهر راوانا شیفته‌ی راما می‌شود و چون راما او را نمی‌پذیرد، سپاه راکشاساها به پیکار او برمی‌خیزند. راما جان از همگی افراد سپاه می‌ستاند.

در هفتمین روز، بهاراتا که همانند همیشه شاتروگنا او را همراهی می‌کرد به شهر آیودها رسید و بی‌درنگ به دیدار مادرش رفت. از مادرش پرسید: «راما کجاست؟ راما اینک از برای من به مانند پدر و برادر و رفیق من است. شاد می‌گردم اگر به خدمت او رسم.»

مادر بهاراتا که می‌پنداشت بهاراتا از این که بخت به سراغ وی آمده خشنود می‌گردد، حقیقت سفر راما را برای او بازگو کرد. لیکن در کمال شگفتی و نومی‌دی بهاراتا از این کار خشمگین گشت.

فریاد برآورد: «اگر به جهت این نبود که راما تو را دوست می‌دارد، پس از این تو را مادر خویش نمی‌دانستم. اینک نیز به رغم این طرح‌های خائنانه‌ی تو من نمی‌توانم به تخت شهریاری پدرم بنشینم. این تکلیفی دشوارتر از اندازه‌ی

من است و راماست که باید شهریار این شهر گردد. من جنگل‌ها را به جست و جوی رامای می‌گردم و چون بیابمش او را به خانه باز آورم تا حق خویش بگیرد و شهریار این شهر گردد.»

بهاراتا به دنبال این سخنان خود گفت: «اما درباره‌ی تو باید گفت که سرنوشت تو در این زندگی و زندگی پس از مرگ، جز شوربختی نیست. تو سزاوار آنی که به کیفر این کردار شوم در آتش افکنند، یا به دارت آویزند، یا از این شهر بیرون کنند.»

بهاراتا اینک که شهریاری را به گونه‌ی رسمی به او سپرده بودند، از پذیرفتن آن سر باز زد. در عوض گروه بزرگی از اشراف زادگان و دانشمندان و بازرگانان و نیروهای سواره نظام گردآورد و پیشاپیش آن‌ها به جست و جوی رامای جنگل‌های دور گشت. در راه سفر به یکی از فرزنانگان برخوردند که به بهاراتا گفت: «سرنوشت هر کس او را به راهی غریب و پیش‌بینی ناپذیر می‌برد. به واسطه‌ی تبعید رامای، مادر خویش را سرزنش مکن. شاید این تبعید او به صلاح همگی خدایان و آدمیان است. صبور باش و به دارما وفادار بمان.»

سرانجام بهاراتا و همراهانش رامای را یافتند. بهاراتا هنگامی که رامای را به همراه سیتا و لاکشمانا در جامه‌یی از پوست گوزن و کلبه‌یی از چوب درخت یافت به گریه افتاد. رامای به رغم زندگی ساده و بی‌شکوهش، با آن بازوان نیرومند و شانه‌های شیر مانند، به برهما، پدر و آفریدگار زمین شباهت داشت. بهاراتا گفت: «این تویی ای رامای، ای شهریار زاده‌ی بزرگ که مردمش او را به شهریاری آلوده‌ها برگزیدند تا بر قلمرو کوشالا فرمان راند؟ ای وای که ردای فاخر از تن خویش به در کرده‌ای و جامه‌هایی از برگ‌های درختان و پوست‌های جانوران پوشیده‌ای. قصر خویش را ترک کرده‌ای و به خلوت

زندگی مرتاضانه پناه آورده‌ای. این زندگی حقیرانه‌ی تو دلم را در آتش افکنند!»

راما برادران خویش، بهاراتا و شاتروگنا را در آغوش کشید و مهربانانه آن‌ها را به کلبه‌ی ساده‌ی خویش برد. سپس پرسید: «ای بهاراتا برای چه به جست‌وجوی من آمده‌ای؟»

بگو، آیا پدرمان از تو خواست که بیایی؟ آیا او سالم و خوب است؟ مرزبانان ما بدان گونه که باید از مرزهای ما پاسداری می‌کنند؟ مشاوران شهریار در خدمت او هستند؟ بی‌گمان کاری دشوار پیش آمده که رنج این سفر دراز را به جان خریده‌ای و به جست‌وجوی من آمده‌ای.»

بهاراتا با چشمانی اشکبار پاسخ داد: «پدر ما مرده است، ای راما! او دیگر در آسمان‌هاست و زمین را ترک گفته است. مرگ او مادر مرا به خود آورد و از آن کرده‌ی خائنانه شرمسارش کرد. من آمده‌ام از تو بخواهم که به آیودھیا باز گردی و چون پسر بزرگ شهریاری، فرمانروای سرزمین کوشالا تو باشی. بنا به قانون کهن سرزمین ما تو باید این تکلیف را به انجام رسانی. به علاوه من به تو نیازمندم. تو نه تنها برادر منی، که پدر و آموزگار منی.»

راما پاسخ داد: «ای بهاراتا، هر اندازه که بر این خواهش خویش پای فشاری، من نمی‌توانم به همراه تو به آیودھیا بازگردم. من نمی‌توانم به تخت شهریاری پدرم بنشینم. چون که نمی‌توانم از اطاعت شهریار و پدرم سرپیچم. اگر او مرده است من نباید از سر پیمان خویش برگردم.»

«دیگر این که ای بهاراتا، با مادر خود مهربان باش. نباید او را به واسطه‌ی دور کردن من نکوهش کرد. تو باید فرمانروای شهر گردی و در این سال‌ها که من در این جنگل‌های وحشی اعتکاف گزیده‌ام، پشتیبان مردم باشی. چنین است روش کسانی که به دارما وفادار می‌مانند. تو نیز همانند پسری

وظیفه شناس باید خواست‌های پدرمان را فرمانبردار باشی.»

راما در پایان گفت: «باید به یاد داشته باشی که مراقب مردم عادی کوچه و بازار باشی. خود رابا چوپانان و کشاورزانی بسنج که از رمه و زمین‌شان پاسداری می‌کنند. مرزبانان ما را در پاسداری از مرزها راسخ و استوار بدار. غذاها و ثروت کشور ما را نه به اشراف زادگان که به همگی کسانی بسپار که شایستگی داشتن آن را دارند. همیشه فرمانروایی عادل باش و هر حادثه‌یی که رخ داد حامی و مدافع بی گناهان باش.»

بهاراتا پاسخ داد: «ای راما، راست این است که من نمی‌توانم شهriار سرزمین تو گردم. مردم ما تو را بزرگ خویش می‌دانند و نه من را.»
راما گفت: «پاوه مگو. تو فضل و توانایی آن را داری که به سرزمینی به بزرگی همه‌ی دنیا شهریاری کنی. پس بی گمان می‌توانی فرمانروای سرزمین کوشالا باشی. مشاوران صادق پدر ما در اختیار تو هستند و تو را راهنمایی می‌کنند.»

راما در پایان گفت: «درباره‌ی خودم اما، باید گفت که در عزم خویش همانند صخره و تخته سنگی عظیم استوار هستم. هر چقدر که فصیح و بلیغ سخن گویی و لابه کنی، نمی‌توانی مرا از تصمیم بزرگ خویش بازگردانی. اگر همگی این یاران همراه تو نیز لابه کنند، نمی‌توانند مرا از تصمیم بزرگ خویش بازگردانند. ماه می‌تواند از روشنایی خود و این کوه، از برف‌های خویش دست بدارد، لیکن من نمی‌توانم عهده‌ی را که با پدرم بسته‌ام از یاد ببرم.»

بهاراتا در پاسخ گفت: «پس اگر چنین است ساندل‌های زرین خود را به من بده. من آن‌ها را بر سر تخت آلوده‌ها می‌گذارم تا در نبود تو شهریاری کنند. این‌ها مرا برای پاسداری از سرزمین تو دلیری و نیرو می‌بخشند. اما در باره‌ی من نیز، باید بدانی که من هم این چهارده سال پس از این را چون مرتاضی

روزگار می‌گذرانم، اگر چه در کاخ سلطنتی باشم. من نیز چون تو لباس می‌پوشم و چون تو غذا می‌خورم. اگر پس از این دوره چهارده ساله باز نگردی، من خود را در آتش افکنده و خویشتن را خواهم کشت.»

راما گفت: «باشد. پس این سندل‌های مرا بگیر و با همراهیانت به آیودها باز گرد. چهارده سال بعد باز هم را می‌بینیم. دل من آکنده از عشق و دوستی و احترام به توست.»

بدین گونه بهاراتای همیشه درستکار و رامای وفادار از هم جدا گردیدند. در آغاز راما در حالی که سیتای فداکار و لاکشمانای وفادار او را همراهی می‌کردند، در جنگل خم در خم و پیچ در پیچ سرگردان بود و از جایی به جایی دیگر می‌رفت. در این آمد و رفت به بسی از مرتاضان قدیس برخورد که در جنگل تاریک سرپناهی گرفته بودند و زندگی می‌کردند. برای غالب مردم، جنگل بی‌کرانه بر هوتی تیره، و هراس‌آور و غمناک می‌نمود. لیکن راما و همراهانش در این جنگل خم در خم و پیچ در پیچ، همچون مرتاضان قدیس به آرامش و خلوص دست پیدا کردند. انگورها و میوه‌های خودروی جنگلی از شاخه‌های درختان خم شده به جانب زمین آویزان بود. گل‌های خوش‌بوی نیلوفر و سوسن بر آب‌های آرام برکه‌های داخل جنگل تاریک آرمیده بودند. قطرات نور بر برگ‌های انبوه و سبز درختان موج می‌زد و گوزن‌ها زیر شاخه‌های درختان پناه گرفته بودند و چرا می‌کردند. شب و روز آواز نشاط‌انگیز پرندگان شنیده می‌شد.

راما و خانواده‌ی او در این گشت و گذار به مرد فرزانه‌ی توانایی برخوردند که یکی از آن مرتاضان قدیس بود و او نیز در این جنگل بی‌کرانه‌ی وحشی سکونت گرفته بود. او گفت:

«ای راما، تو مردی قهرمان و قوی هستی، اما حتا در این جنگل از داشتن

سلاح‌های جنگی بی‌نیاز نمی‌باشی. این کمان ویشنو است. این را بگیر که سلاحی به راستی شگفت‌آور است و در آسمان‌ها ساخته شده است. این پیکان تابناک برهماست. در دستان مردان کمانگیر استاد، همیشه درست به قلب هدف می‌نشیند. این ترکش بزرگ ایندرا است، پُر از پیکان‌هایی که سرهایی تیز دارند. اگر این‌ها رابه کارگیری، همیشه در جنگ پیروز می‌گردد. این صندوق ساخته شده از زَرِ صیقل خورده‌ی ناب را هم بگیر. میان این صندوق شمشیری است با دسته‌ی طلایی که از آن شهریار و جنگ‌جویی دلیر باید باشد.»

مرد مرتاض به دنبال سخنان خود گفت: «دشمنان خدایان به این سلاح‌های بزرگ آگاهند و از آن‌ها هراس دارند. از این رو همیشه این‌ها را با خود داشته باش که به زودی تو را به کار خواهند آمد. در این جنگل تاریک تو به راکشاساها برخواهی خورد. این آفریده‌های پلید شب هنگام در گذرگاه‌های جنگلی آمد و شد بسیار دارند. تنها تویی که می‌توانی از ما در برابر این راکشاساها که نیایش ما را مغشوش و عبادتگاه‌های مقدس ما را ملوث می‌کنند پاسداری کنی. در این جا هم قهرمانان به کرده‌های بسیار بر می‌خورند که اگر آن را انجام دهند برای آنان افتخار آمیز خواهد بود.»

راما در پاسخ گفت: «سپاسگذارم ای مرد فرزانه‌ی ارجمند. تو تبعید مرا با مهربانی و دوستی برکت بخشیدی.»

راما و سیتا و لاکشمانا ده سال در جنگل بودند و از مرتاضان در برابر هجوم راکشاساها که به هنگام شب در آن جنگل بزرگ در آمد و شد بودند دفاع می‌کردند. لاکشمانای جوان و دلیر در جایی از آن جنگل بزرگ که خوراک فراوان یافت می‌شد، از نی و شاخ و برگ درختان خانه‌ی راحتی ساخت. گرداگرد کلبه‌ی آن‌ها پر از درختان انبه و خرما بود. نزدیک کلبه، رودخانه‌ی پر آب بود و گوزن‌ها فراوان بودند. گل‌های خوش بوی نیلوفر و

مرغابی‌ها که بر دریاچه‌ی کوچک و زیبای نزدیک خانه‌ی آن‌ها شناور بودند، چشم انداز زیبایی ایجاد کرده بود.

همه چیز به خوشی پیش می‌رفت تا این که خواهر راوانا، فرمانروای راکشاساها، از نزدیک کلبه‌ی جنگلی راما گذشت و راما را دید و شیفته‌ی او گشت.

از راما پرسید: «تو که هستی که جامه‌ی مرتاضان پوشیده‌ای و کمانی چنین هولناک داری؟ برای چه بی‌کس و تنها، در این جنگل تاریک، در این جا که محل آمد و شد راکشاساهاست زندگی می‌کنی؟»

هنگامی که راما دلیل ماندن خویش را در جنگل گفت از آن زن جوان پرسید که خود او چه کسی هست. او پاسخ داد: «راوانا، فرمانروای لانکا از برادران من است. من همیشه با برادرانم در این جنگل بزرگ در آمد و رفت هستم، ولی شیفتگی من به تو مرا واداشت که به این جا بیایم و آن‌ها را با همراهان خویش به حال خود بگذارم. قلمرو من پهناور و بی‌پایان است و برای تو افتخاری بس بزرگ باید باشد که من تو را برگزیده‌ام که آقا و شوهر من باشی. زن خویش را که از نژاد آدمیان است رها کن. من بیش از او شایستگی همسری تو را دارم. خوراک راکشاساها از گوشت تن آدمیزاد است. من به یک چشم به هم نهادن می‌توانم برادر و همسرت را بکشم. در مقایسه با راکشاساها، انسان‌ها سست و نحیف هستند.»

راما خنده‌ی خویش را پنهان کرد، لیکن نتوانست در برابر میلی که به ریشخند کردن این زن جوان وقیح حس می‌کرد تاب آورد. پاسخ داد: «نیازی نیست با مردی زن‌دار زناشویی کنید. می‌توانید بردارم لاکشمانا را برگزینید. می‌بینید که در این کلبه‌ی ما زنی برای او وجود ندارد.»

وقتی خواهر راوانا به جانب لاکشمانا حرکت کرد، لاکشمانا از او خواست

که نزدیک‌تر نیاید و گفت: «مسلماً من نمی‌توانم برای شما شوهر مناسبی باشم. من برده‌ی راما هستم و شما که از خانواده‌ی شهریارانید نمی‌خواهید همسر برده‌یی باشید! درست نمی‌گویم؟»

این سخنان غرور زخم خورده و احساس عشق یک جانبه را در خواهر راوانا به هم آمیخت و خشم را در دل او شعله‌ور ساخت. گفت: «تو به احساسات من وقعی ننهادی و به من اهانت کردی، ای راما! این کار تو بسیار ابلهانه بود. گویا هنوز راکشاساها را نیاززده و خشم و غضب آن‌ها را ندیده‌ای! من اجازه نمی‌دهم هیچ زنی که رقیب من است زنده بماند.»

این سخنان را گفت و به سان اهریمن تباهی به جانب سیتا هجوم آورد که به زمین افتاده بود و از ترس می‌لرزید.

راما خود را میان همسر خویش و آن زن جوان وحشی قرار داد و به لاکشمانا گفت: «با هیچ راکشاسایی نباید به نرمی رفتار کرد. از این که او را ریشخند کردم چنین خشمگین شد. اکنون باید کار این زن وقیح را بسازیم.»

لاکشمانا بی‌درنگ و بی‌آن که سخنی بگوید از جا جست. سخنان تهدیدآمیز را کشاسا صاعقه‌یی در دلش پراکنده بود. به آنی شمشیر خود را برگرفت و پیش از آن که زن جوان به خود بجنبد، گوش‌ها و بینی او را درآورد. زن جوان در حالی که به جانب برادرانش می‌گریخت فریادهای دردناکش در جنگل طنین می‌انداخت.

راوانا و برادرانش تا چهره‌ی خون‌آلود خواهر خویش را دیدند، گروه چهارده نفره‌یی را به پیکار راما فرستادند تا انتقام خواهرشان را از او بگیرند. راما کمان عظیم خویش را برگرفت و همگی آن‌ها را با تیرهایش کشت. راوانا و برادرانش که این بار خشمگین‌تر شده بودند ۱۴۰۰ نفر از راکشاساها را که هر یک از آن‌ها به همان اندازه که سنگدل بود زورمند و دلیر هم بود گرد

آوردند و به پیکار راما فرستادند.

راما از لاکشمانا و سیتا خواست تا در غاری پوشیده و پنهان پناه گیرند. او می‌خواست تا آن‌ها را محافظت کند و خود به تنهایی در برابر دشمن قرار گیرد. سپس جوشن خویش را به تن کرد و به انتظار حمله‌ی راکشاساها نشست. بسیاری از خدایان از آسمان به زمین آمده بودند تا نبرد را شاهد باشند.

همانند امواج دریا ۱۴۰۰۰ راکشاساها به جانب راما هجوم آوردند. خدایان از برابر آن‌ها گریختند. ولی راما بی آن که هراسی به دل داشته باشد استوار ایستاد. همانند رگبار باران در توفانی سهمناک، پیکان‌های راما بر سر جنگ جویان راکشاسا باریدن گرفت. راکشاساها نیز درختان قطور و تخته‌سنگ‌های عظیم را از جا کردند و آن‌ها را به طرف راما پرتاب کردند. لیکن حتا این پُرانه‌های عظیم نتوانست در برابر مدافع زمین کارساز باشد. او همگی آن ۱۴۰۰۰ نفر را کشت و تنها یکی از سرداران آن‌ها که برادر راوانا بود توانست زنده بماند.

آن‌گاه راما و آن راکشاسا به نبرد رو در روی با هم پرداختند. زمانی دراز، به مانند شیری در برابر پیل سخت با هم جنگ می‌کردند. سرانجام راما فریادی برکشید و سردار راکشاسا به زمین خون آلود افتاد و جان سپرد. زمین جنگل از پیکرهای جمعیت دشمن پوشیده شده بود.

ایندرا، شهریار خدایان به راما لبخند می‌زد. او رگباری شکوفه و بارانی گل از آسمان بر او افشاند.

بخش چهارم

راوانا عزم می‌کند تا سیتا را به اسیری گیرد. مشاور او، ماریچا، تمهیدی می‌سازد تا نقشی او عملی گردد. پس از آن که سیتا اسیر می‌شود، راما برای یافتن او از بوزینه‌ها کمک می‌گیرد. هنگامی که یکی از بوزینه‌ها به نام هانومان از محل سیتا آگاه می‌شود، راما و میمون‌ها تصمیم می‌گیرند تا راوانا را بکشند و سیتا را آزاد سازند.

هنگامی که راوانا از مرگ برادر و نابودی همگی سپاهیان‌ش آگاه گشت، خواست تا با اسیر کردن سیتا، راما را از میان بردارد. مشاور او ماریچا بر این نقشی او خرده گرفت و گفت: «اگر راما را بر سر خشم آوری، شهر لانکا و همگی راکشاساها را تبه می‌سازی.»

راوانا پاسخ داد: «تو از خطری که نیست سخن می‌گویی. راما آدمی است و از میان بردن آدمیان برای راکشاساها بسی آسان است. یا مرا یاری می‌کنی و یا از زندگی خویش دست می‌شویی. راکشاسای بزدل در قلمرو من جایی ندارد.»

بدین گونه ماریچا تمهیدی ساخت تا به روشی فریبنده سیتا را به اسیری گیرد. او خود را به گونه‌ی گوزن زیبای طلایی و سیمینی درآورد که شاخی از

جنس یاقوت و پوستی به ظرافت گلبرگ‌های گل داشت. آن‌گاه نزدیک خانه‌ی راما به پرسیه زدن پرداخت تا سرانجام سیتا او را دید.

هنگامی که سیتا این موجود زیبا را دید، به همان گونه که ماریچا آرزو داشت مسحور آن گشت. به راما گفت: «خواهش می‌کنم راما، این گوزن را بگیر و برای من بیاور. من دوست دارم این گوزن را برای خودم نگاه دارم؛ یا اگر می‌خواهی آن را بکشی، پوست درخشانش را مثل فرش‌ی طلایی و سیمین با خود داشته باشم. من در این جنگل موجودات زیبای بسیار دیده‌ام، موجوداتی مثل آهوان زیبا و بوزینگان شاد و بازیگوش؛ اما هیچ‌گاه جانوری به زیبایی این گوزن ندیده‌ام زیبایی این حیوان همچون ماه که آسمان را زینت می‌بخشد، جنگل را زینت داده است.»

لاکشمانا گفت: «مراقب باش ای راما! هیچ گوزن واقعی بدین گونه زیبا نیست.

بی‌گمان این یکی از راکشاساهاست که خود را به گونه‌ی گوزن در آورده است. این راکشاساها می‌توانند به گونه‌ی دیگری در آیند و از این رو دشمنانی بسیار فریبنده و خطرناکند. از یاد نبر که چه زود می‌توانند دشمنان غافل و ناآگاه خویش را قربانی سازند.» سپس به سیتا قبولاند تا در چهره‌ی واقعی این گوزن دقیق‌تر بنگرد.

راما پاسخ داد: «بر عکس‌ای لاکشمانا، اگر این گوزن به راستی یکی از راکشاساهاست، پس به طور قطع وظیفه‌ی من آن است که پیش از آن که خطری از جانب او متوجه ما گردد، آن را بکشم. مراقب سیتا باش، من زود برمی‌گردم و پوست خال‌مخالی این گوزن را برای سیتا می‌آورم.»

ماریچا زمانی دراز در اعماق جنگل راما را به دنبال خود کشانید تا او را خسته کرد.

راما سرانجام تیری در چله‌ی کمان نهاد و آن را رها کرد و جانور را کشت. ماریچا در دم مرگ به شکل واقعی خویش درآمد. آن‌گاه در آخرین تلاش برای یاری راوانا، صدایش را به مانند صدای راما کرد و فریاد برآورد: «ای لاکشمانا، کمک کن، بی کس و بی پناه در این جنگل دارم می‌میرم!» راما با احساس وحشت و آگاهی از حادثه‌ی قریب الوقوع این سخنان را شنید.

بی درنگ به جانب خانه دوید، در حالی که با ناراحتی تمام می‌دانست که چه فاصله‌ی درازی را طی باید کرد.

سیتا پرسید: «لاکشمانا! فریاد راما را شنیدی؟ زود باید بروی و کمکش کنی. چه اندازه نادان بودم که شوی عزیزم را به دنبال گوزن فرستادم! اگر راکشاساهای سنگدل او را بیابند، همانند شیری که نره گاوی هر اندازه هولناک را می‌کشد، جان از او می‌ستانند.»

لیکن لاکشمانا پاسخ داد: «به گمانم این یکی از نیرنگهای زیرکانه‌ی راکشاساهاست. هیچ آفریده‌ی در آسمان و زمین و زیر زمین نمی‌تواند راما را مغلوب سازد. به علاوه من عهد کرده‌ام که در برابر هر خطری نگهبان تو باشم.»

سیتا خشمگین پاسخ داد: «تو هیولای بی رحمی هستی! وانمود می‌کنی که دل می‌سوزانی. دل تو چون سنگ، سخت است. اگر اینک که به یاری تو نیاز دارد نروی، پس او را چنان که ادعا می‌کنی دوست نداری!»

«بسیار خوب سیتا. گرچه از عواقب کار می‌ترسم، این خواسته‌ی تو را انجام می‌دهم. حقه‌ی زیرکانه‌ی ذهن تو را آشفته کرده است. من سزاوار این سخنان ناپسند که به من گفتی نیستم. امید است تا ارواح محافظ جنگل تو را در نبودن من حفظ کنند و امیداست تا راما را دوباره کنار تو ببینم!»

راوانا که در نهان از نزدیک شاهد ماجرا بود وقت را غنیمت شمرد. خود را به گونه‌ی مرتاضی در آورد و عصایی در یک دست و کاسه‌ی گدایی در دست دیگر در برابر سیتا ظاهر شد. به همان گونه که درختان انبوه، غاری تاریک و عمیق را می‌پوشانند، به همین‌گونه قیافه‌ی ظاهر راوانا، نقشه‌ی شوم او را پنهان می‌داشت. به رغم این‌ها همه‌ی مظاهر طبیعت آن‌چه را سیتا نمی‌توانست احساس کند دریافته بودند. نسیم عطرآگین جنگل، آگاه از نقشه‌ی شوم راوانا، از حرکت باز ایستاده بود و درختان چون نگهبانان خاموش در جا خشک شده بودند. هیچ صدایی از هیچ پدیده‌ی شنیده نمی‌شد.

راوانا از زیر قیافه‌ی پرهیزگارانه‌ی خویش با میل شهوانی پلیدی به سیتا نگرست.

همسر راما حتا در این جامه‌های ساده و بی‌پیرایه، همانند پرتو سیمین ماه که آسمان بی‌ستاره را زینت می‌بخشد، کلبه‌ی جنگلی آن‌ها را زیبایی و درخشش داده بود. راوانا با چرب‌زبانی و سخنانی فصیح زبان به ستایش زیبایی او گشود. سپس گفت: «برای چه شما در این جنگ دور افتاده و پرت، در این جا که گذرگاه جانوران وحشی و محل آمد و شد راکشاساهای هولناک است زندگی می‌کنید؟ شما شایسته‌ی آنید که به جای این جامه‌های ساخته شده از برگ درخت، لباس‌های ابریشمی بپوشید و به جای زندگی در این جنگل دور افتاده و پرت، در کاخی زندگی کنید و هزاران خدمتکار داشته باشید، نه این که بی‌کس و تنها باشید.»

راوانا سرانجام گفت: «این خواستگار شاهانه خویش را بپذیر. خواستگاری که شهریار و قهرمانی بزرگ است و بدان گونه که سزاوار توست تو را پاس خواهد داشت. من این مرتاض پرهیزگار که نزد تو پدیدار شده‌ام نیستم. من راوانا، شهریار لانکا و راکشاساهای ترسناک هستم. دلیری و

توانایی من مرا فرمانروای آسمان و زمین گردانیده است. من همسران زیبایی بسیار دارم، اما زیبایی تو دل از من برد و آمده‌ام تا جلال و سرزمین‌های خودم را با تو تنها قسمت کنم!»

سیتای وفادار خشمگین پاسخ داد: «شوی من راما است که مردی به دلیری و زورمندی شیر است. زنی که دل به کس دیگری سپرده است، چه گونه می‌تواند تو را بپذیرد؟ در دلیری و فضل، در گفتار و کردار، راما به سان ماه شب چهارده درخششی دارد. زود باشد که به جای آن که بتوانی همسر رامای درستکار و توانا را ببری، دندان‌های شیری گرسنه، همانند زمانی که بر سر گوساله‌ی حقیر می‌تازد تو را بدرد. نیش ماری کشنده همانند زمانی که در تن قربانیان خویش می‌رود در تو اثر کند.»

راوانا از این سخنان سیتا به هراس نیفتاد. به شکل واقعی خویش درآمد و موهای او را به یک دست و تن او را به دست دیگر گرفت. آن گاه او را به ارا بهی زرین خویش برد و به جانب قلمرو دور خویش راهی آسمان‌ها گشت. سیتا به سوی جنگل تاریک فرودِ خویش فریاد برآورد: «راما! راما! نجاتم بده. راوانا زن بافای تو را ربود. نجاتش بده. لاکشمانا! مرا از دست راوانا نجات بده. هشدار تو درست بود و من بی‌هوده به تو گمان بد بردم. مرا ببخش. ای کوه‌های سر به فلک گشوده و ای تپه‌های پوشیده از درخت، راما را از ربودن من آگاه سازید.»

در این هنگام که همگی مظاهر طبیعت از برای سیتا اندوهناک بودند، برهما در آسمان شادمان بود. پدر و آفریننده‌ی هستی گفت: «بی‌گمان اینک زمان مردن راوانا فرا رسیده است.»

سیتای مهربان زمین را به جست و جوی نشانه‌ی از حیات می‌گشت و در این هنگام گروهی از بوزینه‌ها را دید که بر سر کوهی نشسته بودند. مخفیانه

جواهرات و روبنده‌ی زرین خویش را به طرف آن‌ها انداخت، به این امید که رامانا نشانه‌های او را بیابد و از سرنوشت او آگاه گردد.

هنگامی که رامانا به همراه لاکشمانا که او را در طی راه دیده بود، به کلبه‌ی خود بازگشت، ترس‌های او به بدترین وضع، صورت واقعیت یافت. دو برادر بی هیچ خستگی جنگل و کوه و دشت را به جست و جوی زن نازنین رامانا گشتند و اثری از او نیافتند. در این جست‌وجو یکی از راکشاساها را زخم مهلکی زدند و آن راکشاسا گفت: «اگر سوگریوا، فرمانروای بزرگ بوزینگان و گروه او یاری‌تان دهند، می‌توانید سیتا را بیابید. آن‌ها نیز می‌توانند خود را به شکل دیگری در آورند و می‌دانند که هر اهریمنی کجا مسکن دارد.»

بدین گونه رامانا به جست و جوی سوگریوا، فرمانروای بوزینگان رفت. فرمانروای بوزینگان گفت: «ای رامانا، ما نمی‌دانیم که راوانا کجاست، ولی می‌دانیم که سیتا را او ربوده است. ما بر سر کوهی نشسته بودیم که اربابی راوانا از فراز سر ما گذشت و سیتا این نشانه‌ها را به جانب ما انداخت.» سپس سوگریوا جواهرات و روبنده‌ی زرین سیتا را به رامانا داد.

هنگامی که رامانا جواهرات و روبنده‌ی زرین سیتا را یافت، به همان گونه که پرتو ماه، آسمان نیمه شبان را روشنایی می‌بخشد، چهره‌اش از شادی برقی زد. پرسید: «آیا تو و زیر دستانت می‌توانید ما را دریافتن سیتا یاری دهید؟»

فرمانروای بوزینگان پاسخ داد: «به طور قطع می‌توانیم سعی خود را بکنیم. من بوزینگان را از سراسر زمین گرد می‌آورم. ما آن‌ها را به چهار گروه می‌کنیم و هر گروه از آن‌ها را به جست‌وجوی سیتا به جهتی می‌فرستیم. من بیش از همه به توانایی هانومان، پسر باد امیدوارم. او چندان قوی است که می‌تواند به آسمان‌ها بپرد و هر گوشه‌ی زمین را بجوید. دلیری و هوشمندی او نیز کم از زورمندی او نیست.»

هانومان که نزدیک سوگربوا نشسته بود، شادمان از این ستایش فرمانروای بوزینگان لبخندی زد و به راما گفت: «اگر هیچ کس نتواند سیتا را بیابد من می‌توانم. کودکی بیش نبودم که ۱۵۰۰۰ کیلومتر آسمان‌ها را پیمودم، چون که می‌خواستم خورشید را، که گویی خوشه‌ی انگوری بود که بر شاخه‌ی درختی تاب می‌خورد، از آسمان به زمین فرو کشم. برهما، پدر و آفریننده‌ی هستی، مرا راسخ و شکست ناپذیر آفریده است. ایندرا، فرمانروای خدایان به من توانایی آن را داده که خود مرگ خویش را برگزینم. بی‌گمان، منم آن کسی که باید این عمل قهرمانانه را به انجام رساند.»

این سخنان هانومان سبب گشت تا به همان گونه که سفر شامگاهی خورشید سبب آن می‌شود که ستارگان در آسمان درخشیدن گیرند، امید در چشم‌های راما برقی بزند.

راما گفت: «من نیز یقین دارم که اگر سیتا هنوز زنده باشد، تو قادری که او را برای من بیابی. اگر توانستی به سیتا دست‌یابی ای هانومان، این انگشتی مهر مرا به او نشان ده. با نشان دادن این انگشتی به تو اعتماد می‌کند و به یاد می‌آورد که من او را چه سخت دوست می‌دارم.»

گروه بوزینه‌ها به چهار دسته بخش شدند و هر دسته از آن‌ها به جست و جوی سیتا به جهتی رفت. گروه هانومان در جهت جنوب پیش می‌رفت. آن‌ها دانستند که راوانا در سرزمین لانکا، جزیره‌یی که در ۵۰۰ کیلومتری آن سوی دیگر دریاست، زندگی می‌کند. دریای پهناور، همگی بوزینگان جز خود هانومان را از حرکت باز ایستاند.

هانومان با بهره گرفتن از توانایی خارق‌العاده‌ی خویش از فراز آب‌ها پرید. او به همان گونه که اردکی به نرمی بر آب‌ها شنا می‌کند، به آرامی از آسمان‌ها گذشت و توانا و تندرست در آن سوی ساحل دور به زمین نشست.

آن‌گاه کمی آسودگی جست تا سفر شامگاهی خورشید، تاریکی را به زمین باز آورد.

سپس برای انجام دادن مأموریت نهانی خویش، خود را به گونه‌ی گریه‌یی درآورد.

هانومان در این قیافه که سوءظن کسی را بر نمی‌انگیخت به شهری که دیوارهای طلایی داشت قدم نهاد و آرام در خیابان پرسه زد تا سرانجام دریافت که کاخ راوانا بر چکاد کوهی قرار گرفته است. این بار هم دیوارهای بلند کاخ نتوانستند او را از حرکت خویش باز دارند. با این وصف هانومان هر اندازه که نگرست، نتوانست اثری از سیتای مهربان بیابد. سرانجام بر سر دیوارهای شهر بازگشت و نشست تا ببیند که چه کاری باید کرد.

هانومان اندیشید: «امیدوارم راکشاساها، سیتا را نکشته و او را خوراک خویش نکرده باشند. من نمی‌توانم از این جا بروم تا سرانجام بدانم که چه حادثه‌یی برای او رخ داده است. اگر بی‌هیچ خبری باز گردم، راما از غایت اندوه خواهد مرد!»

هانومان تصمیم گرفت تا جنگلزارهای آن سوی دیوارهای شهر را بگردد. به مانند تیری که از کمان به در شود از فراز دیوار پایین پرید و با امید تازه در دل خویش، به میان درختان رفت.

در اعماق جنگل سیتا را دید که گروهی از راکشاساهای زن از او نگرهبانی می‌کردند. لاغرو اندوهناک و پریده رنگ بود، ولی به سان ماه از پس لایه‌یی از ابرهای انبوه می‌درخشید، زیبایی‌اش از پس آن ظاهر اندوهناک درخششی داشت.

هانومان در پس شاخه‌های انبوه درختان پناه گرفت و خاموش منتظر ماند. راوانا را دید که به سیتا نزدیک شد و گفت که اگر او را بپذیرد، قدرت و

ثروت و آسایشی از برای او فراهم خواهد ساخت. صدای سیتا را شنید که می‌گفت: «همین روزها راما از راه می‌رسد و جان از تو می‌ستاند!» باز پاسخ راوانا را شنید که می‌گفت: «به زودی این شکیبایی من در برابر تو پایان خواهد یافت. اگر از امروز تا دو ماه خودت را در اختیار من نگذاری، این تویی که شکنجه می‌شوی و کشته خواهی شد.»

هنگامی که راوانا رفت، سیتا در پس درختی که هانومان در آن جا پنهان شده بود پناه گرفت. هانومان امیدوار بود که بی آن که او رابه هراس افکند یا نگهبانان او را از خطر آگاه سازد توجه او را به خویش معطوف سازد. از این رو به نرمی از راما و حوادث مهمی که رخ داده بود سخن گفت و سیتا را از این که به جست‌وجوی او رفته بودند و وی او را یافته بود آگاه کرد.

در آغاز سیتا ترسید که شاید هانومان یکی دیگر از راکشاساهاست که خود را به این شکل در آورده است. لیکن زمانی که هانومان انگشتی مهربار راما را به او داد، پی در پی او را سؤال پیچ کرد: «آیا راما سالم است و لاکشمانا هنوز وفادارانه در خدمت اوست؟ آیا دلش برایم تنگ شده است؟ هنوز مرا دوست می‌دارد؟ آیا نمی‌خواهد روانا و این راکشاساهای پلید را که زندگی پرافتخار مرا لکه‌دار کرده‌اند بکشد؟»

هانومان پاسخ داد: «خاطر، آسوده‌دار ای سیتا! مهربان! راما همانند همیشه دلیر و شاهوار است، شب و روز در اندیشه‌ی توست. بی تو خوراک بر او حرام گشته و از زیبایی‌های طبیعت شاد نمی‌شود. تنها هدف وی آن است که راوانا را بکشد و تو را نجات بخشد.»

همانند آسمان که چون ابرهای سیاه از آن کنار روند و ماه تمام برآید رنگ می‌بازد، به همین گونه چهره‌ی سیتای فداکار از شادمانی روشن شد. گفت: «این نشانه‌ی جواهر نشان گیسوان مرا بگیر و به راما بده و بگو که زود بیاید و

مرا نجات دهد. اینک ده ماه است که او را ندیده‌ام و هر روز از این ماه‌ها برای من سخت دیر می‌گذرد. شاد و پیروز باشی ای بوزینه‌ی قهرمان! تو با آمدن بدین جا کاری کردی که هیچ آدمی نمی‌توانست آن کار را بکند و دوباره پرتو امید را در دل من روشن ساختی.»

راما نیز چون از زنده بودن سیتا خبر یافت جان تازه‌یی گرفت. گفت: «ای هانومان، این کردار قهرمانانه‌ی تو، چون برادری تو را نزد من گرمی و عزیز کرده است. باز هم برای من بگو که سیتا چه‌گونه بود و چه می‌گفت. سخنان تو برای من چون آب برای تشنه و خوراک برای گرسنه است. از همسر مهربانم که اندوهناک و در محاصره‌ی راکشاساهای پلید می‌گردید سخن بگو. سپس بگذار تا خود را به سلاح ببوشانیم و آماده گردیم تا از دریا بگذریم. دل من سخت مشتاق است تا به قلمرو راوانا بتازیم و کین زندگی پر افتخار زمن را از او بستانیم.»

بدین گونه بود که راما و سوگریوا پیشاپیش جمعیت انبوه بوزینگان به سوی جنوب و به جانب دریای عظیم راه افتادند.

بخش پنجم

راما و بوزینه‌ها به لانکا، سرزمین راوانا می‌تازند. پس از پیکارهای سخت راکشاساها را شکست می‌دهند و راما سرانجام راوانا را می‌کشد. راما از سیتا می‌خواهد تا با گذر از آتش، پاکدامنی خویش را ثابت کند. سپس راما و سیتا و لاکشمانا به آیودها باز می‌گردند و راما ۱۰۰۰۰ سال بر آیودها شهریاری می‌کند.

هانومان پیش از آن که به جانب دریا باز آید، بخش بزرگی از شهر لانکا را به آتش افکند. از این رو راوانا سرداران سپاه خویش را گردآورد تا درباره‌ی معامله‌ی به مثل با راما به بحث بنشینند. غالب سرداران راوانا سخنانی گفتند که می‌دانستند خوشایند اوست و خواستار جنگی تمام عیار با راما و بوزینه‌ها گردیدند. لیکن دو تن از برادران راوانا در اظهارات خویش متفکرانه‌تر و جدی‌تر بودند.

کومبها - کارنا، یکی از سلحشوران بزرگ راکشاساها که مثل همیشه به خواب رفته بود از جا برخاست و گفت: «ای راوانا، دزدیدن سیتا کاری ابلهانه و نادرست بود و سرزمین ما را دستخوش کشمکش بی‌هوده ساخت. لیکن تو چون برادر من و شهریار مایی، باز هم کنار تو خواهم بود. من راما را می‌کشم

و دست و پای او را می‌بُرم. آن‌گاه تو می‌توانی سیتا را به همسری خود درآوری.»

و بی‌بی‌شانا، برادر کوچک‌تر راوانا، بیش از برادر خود بر راوانا خرده گرفت و گفت: «ای راوانا، چه کسی می‌تواند با راما پیکار کند و پیروز گردد؟ راما برای پیکار دلیلی درست پس پشت خویش دارد تو خلافتکاری. جنگ‌جویی که دلیلی درستکارانه برای پیکار دارد، دو برابر از جنگ‌جوی عادی زورمندتر است. سیتا طالعی شوم برای قلمرو ما به همراه آورد. گاوآهن شیر نمی‌دهند، در آشپزخانه‌های ما ماران خفته‌اند و جانوران درنده‌ی وحشی سراسر شب زوزه می‌کشند. راما و بوزینگان همانند قوچی که به جانب شکار خویش می‌پرد باتیر و کمان و آتش به سرزمین ما می‌تازند و آن را با خاک یکسان می‌کنند. اگر تو صلح و رفتار درست در پیش‌گیری، زندگی مردم ما را نجات داده‌ای، من به تو پیشنهاد می‌کنم که سیتا را به راما بازگردانی و خویشتن را از آلودگی این کار نادرست پاک سازی. بدین گونه می‌توانیم از جنگی که به یقین همگی ما را تباہ خواهد کرد بپرهیزیم.»

راوانا خشمگین پاسخ داد: «سیتا از آن من است و از آن من خواهد ماند. مهم نیست که برای آن که او را نزد خویش نگاه دارم با چه کسی باید بجنگم. اگر برهما، پدر و آفریننده‌ی هستی مرا بیم نداده بود که با گرفتن او مرگم در خواهد رسید، زمانی بسیار پیش از این او را به چنگ آورده بودم.»

راوانا در پایان گفت: «تو یا خائنی و یا بر من حسد می‌بری و سرزمین و ملکه‌ی مرا برای خویشتن می‌خواهی. اگر برادر من نبودی برای این سخنان که از دهان تو بیرون رفت، جان از تو می‌گرفتم. اینک از آن جا که همخون منی و نمی‌توانم تو را بکشم، به تو فرمان می‌دهم که زود سرزمین مرا ترک گویی. برو و به راما بپیوند که دل تو با اوست!»

ویبھی شانا پاسخ داد: «من تو را ترک می‌کنم ای راوانا، ولی به تو دل می‌سوزانم که نمی‌توانی بفهمی که این سخنان را از سر فرزاندگی به تو می‌گویم. نمی‌توانی بفهمی که اگر به سخنان این کسانی که با گفتار شیرین و خوش خدمتی خویش تو را به راهی نادرست می‌کشاند گوش دهی، خطر تباهی در انتظار قلمرو ما خواهد بود. تو دیگر قادر نیستی زندگی خویش را نجات بخشی.»

بدین گونه ویبھی‌شانا از فراز دریا گذشت و چون مشاوری خردمند به صف سپاهیان راما و بوزینگان پیوست، راما نیز با او عهد کرد که به واسطه‌ی یاری او، پس از کشتن راوانا، سرزمین لانکا را به او واگذارد. بوزینگان صخره‌ها و درختان را گرد آوردند و آن‌ها را به روی دریا نهادند تا بر فراز این پهنه‌ی عظیم پلی بسازند. دشمنان راوانا از پل گذشتند و نبرد آغاز شد.

آتش جنگ شب و روز شعله‌ور بود، چه راکشاساها همیشه شب هنگام بسیار بی‌پروا بودند. راما در میان همگی جنگ‌جویان برتر از همه بود و پس از او راوانا بود که در زورمندی از دیگران بیش بود. هر یک از این دو برادری داشت که در پشتیبانی از او جنگ‌جویی بزرگ بود. از این رو توانایی هر دو گروه کمابیش با هم برابر بود و رقابت می‌کرد.

ابری از گرد و خاک که از زیر پای پیل‌های مهاجم برمی‌خاست سپاهیان هر دو گروه را در خود پوشانده بود. پیکان‌ها همانند مارانی که صدای هیس از خود بیرون می‌دهند بر سر تمامی جنگاوران می‌بارید. بهترین جنگاوران هر دو گروه تا بدان اندازه زورمند بودند که کوه‌ها را از جا می‌کنند و بر سر دشمنان خویش یرتاب می‌کردند. جوی‌های خون حاصل صدها کشته از گروه راکشاساها و بوزینه‌ها همانند باران تابستانی بر زمین جاری بود.

راوانا تا بدان اندازه به پیروزی خویش یقین داشت که گذاشت تا برادر

جنگ جوی بزرگش، کومبها - کارنا، بیش‌تر جنگ را در خواب باقی بماند. خود او نیز تا زمانی که بوزینه‌ها همگی جنگاوران نیرومند او را نکشته بودند، پا به میدان جنگ نگذاشت. راوانا زمانی که سوار بر ارابه‌ی خویش به میدان جنگ می‌آمد، موجودی خارق‌العاده می‌نمود.

ولی زمانی که راما بر پشت هانومان سوار شد و درگیر پیکاری سخت با راوانا گردید، تعادل جنگ به سود این پسر قوی پیکر داشاراتا به هم خورد. او ارابه‌ی راوانا را سرنگون کرد، تاج او را در هم شکست و به دو نیم کرد و با پیکانش زخمی سخت بر او وارد آورد.

آن‌گاه، هنگامی که بر او برتری یافته و به آسانی می‌توانست او را بکشد گفت: «تو برای پیکار بسیار ضعیفی. پس به لانکا برو و استراحتی کن. پس از آن که توانایی و نیروی خویش را باز یافتی، دوباره با هم نبرد خواهیم کرد. آن‌گاه به تو نشان خواهم داد که به راستی تا چه اندازه زورمندم.»

راوانا دریافت که زمان آن رسیده که از برادر جنگاور بزرگش، کومبها - کارنا که چون همیشه به خوابی عمیق فرو رفته بود یاری جوید. کومبها - کارنا همیشه به اندازه‌ی ده ماه از سال می‌خوابید و تنها برای پرکردن شکمش از خواب برمی‌خاست. از این رو نخست راکشاساها برای این موجود عظیم‌الجثه کوهی از غذا فراهم آوردند: انبوهی گوشت گاو و گوزن، برنج و شیشه‌های خون.

پس از آن که این اندازه خوراک را برای او فراهم آوردند به بیدار کردن او پرداختند.

فریاد کشیدند و طبل‌های‌شان را با صدایی تابدان اندازه بلند که پرندگان آسمان از هراس به زمین افتادند و مردند به صدا در آوردند. اما کومبها - کارنا از خواب برنخاست. ۱۰۰۰ راکشاسا به همراه هم فریاد برآوردند، ۱۰۰۰ طبل

را با صدای بلند کوبیدند و با چماق‌هایی عظیم از تنه‌ی درخت به بدنش ضرباتی زدند، اما کومبهاکارنا باز هم از خواب برنخاست. آن‌گاه گوش‌هایش را محکم کشیدند، ظرف‌هایی پر از آب به رویش ریختند و ۱۰۰۰ فیل را از روی پیکرش گذراندند و با گرز و نیزه او را زخمی کردند تا سرانجام پس از زمانی دراز کومبهاکارنا از خواب برخاست.

این هیولای عظیم‌الجثه کوه غذا را خورد و ۲۰۰۰ جام شراب نوشید. آن‌گاه جوشن زرین خویش را به تن کرد و به جانب بوزینه‌ها راه افتاد. بوزینه‌ها هراسناک از برابر این کوه متحرک گریختند، و به راستی که باید از برابر او می‌گریختند، چون که کومبهاکارنا هر که را در برابر خویش می‌دید می‌بلعید.

راما و هانومان و بوزینه‌ها به مانند ابرها که گرد کوهی را می‌گیرند، گرد او را گرفته بودند. به رغم این که درختان عظیم و تخته سنگ‌های حجیم را به جانب او پرتاب می‌کردند، این سلاح‌ها در برخورد با جوشن آهنین این راکشاسای هیولا خرد می‌شد و به زمین می‌افتاد. در این میان کومبهاکارنا با ضربات نیزه‌ی عظیم خویش، صدها تن از بوزینه‌ها را کشت و ۲۰ تا ۳۰ نفر از آن‌ها را به یکباره بلعید و در این حال دهان عظیمش از گوشت و خون فراوان پر بود و این گوشت و خون‌ها از گوشه‌های دهانش بیرون می‌ریخت.

کومبها - کارنا پس از آن که بهترین سرداران سپاه بوزینه‌ها را کشت رو در روی لاکشمانا قرار گرفت. به او گفت: «تو بهترین جنگاورانی، ای لاکشمانا. توانایی بسیار از خویش نشان داده‌ای و افتخارات بسیار داشته‌ای. من قصد جنگ با تو را ندارم، چون می‌خواهم توانایی و قدرت خویش را در برابر تنها آدمیزاده‌ی نیرومندتر از تو که برادرت هست به کار گیرم. من با راما می‌جنگم تا جان از او بستانم.»

بختِ کومبها - کارتا در پیکار با راما فرو خفت، چون که پسر داشاراتا پیکان‌های آتشین مرگباری به جانب او پرتاب کرد. راما با دو پیکان بزرگ دو بازوی این هیولا را جدا کرد. سپس دو تخته سنگ عظیم نوک تیز به جانب او پرتاب کرد و پاهای او را نیز قطع کرد. سرانجام راما پیکان عظیم ایندرا را به جانب گردن هیولا افکند. این پیکان عظیم جوشن او را سوراخ کرد و سرش را از تن جدا کرد. پیکر بی‌سر او به زمین افتاد و به میان دریا غلتید. از میان دریا امواجی سهمگین برخاست، گویی که توفانی شدید این امواج را ایجاد کرده است.

لاکشمنا پسر راوانا را کشت. دمی بعد پیکان آتشی به او برخورد و زخمی عمیق برداشت. لاکشمنا خود را در برابر این پیکان آتشین قرار داده بود تا زندگی و بیهی شانا، برادر راوانا را که به همدستی راما آمده بود نجات بخشد. این دو رخداد، راما و راوانا را برای واپسین بار در برابر هم قرار داد. خدایان از آسمان این پیکار بزرگ را تماشا می‌کردند. هنگامی که راوانا سوار بر ارابه‌ی تازه که اسبانی تازه نفس آن را می‌کشیدند به میدان آمد، ایندرا، فرمانروای خدایان گفت: «ما خدایان همواره کسانی را که دلیر و درستکارند، یاری می‌دهیم. این بار زمان آن رسیده که راما را در پیکار با راوانا یاری کنیم. راما از پیش تیردانی پر از پیکان‌های نوک تیز مرا با خود داشت. اینک جوشن زرینی را که در آسمان‌ها ساخته شده به او می‌بخشم و ارابه‌ی زرین و اسب‌دار خویشتن را که خود من آن را خواهم راند در اختیار او می‌گذارم.»

اینک ابزارهای جنگی راما برتر از تجهیزات جنگی راوانا بود. با این وصف، راوانا جنگاوری تا بدان اندازه بزرگ بود که جنگ زمانی دراز به شدت ادامه داشت.

برخی از پیکان‌های راوانا ظاهری آتشین داشتند و از دهان خویش شعله‌های آتش بیرون می‌دادند و به گونه‌ی ماران زهرآگین خطرناکی در می‌آمدند. در برابر این سلاح راما کمان ویشنو و پیکان‌های پرندگان زرین بال ویشنو را به کار برد، از آن رو که این پیکان‌ها به شکل پرندگان درمی‌آمدند و مارهای روی پیکان‌های راوانا را می‌فریفتند. به رغم این‌ها آتش جنگ باز هم شعله می‌کشید تا این که به گونه‌ی هراس‌آور و دهشت‌زا خورشید فروزان رنگ باخت، بادها از وزیدن باز ایستادند و کوه‌ها و دریا به لرزه درآمدند.

راما با پیکان‌های عظیم ایندرا، ده سر راوانا را یک به یک جدا کرد، لیکن هر بار که سری را جدا می‌کرد، سری تازه به جای آن می‌روید. سرانجام راما پیکان درخشان برهما را برگرفت که چون آتش خورشید فروزان بود و چون طاقه‌ی صاعقه‌ی ایندرا به پرواز درمی‌آمد. این پیکان در دل راوانا فرو رفت و او را کشت. ایندرا به راما لبخند می‌زد. رگباری از شکوفه و بارانی گل از آسمان به زمین پاشیده از خون افشاند. خورشید با روشنی تمام درخشیدن گرفت. نسیم خنک و فرح بخش برگ‌های درختان را به خشاخش آورد و عطری خوش در هوا پراکند. سازهای آسمانی با آوازی ملکوتی به صدا در آمدند و راما شنید که از آسمان صدایی می‌گفت: «ای راما، ای قهرمان درستکاری و ای انجام دهنده‌ی کردارهای درست، تو اینک تکلیف شکوهمند خویش را به تمامی به پایان رسانیدی. آزامش و صلح در آسمان و زمین سایه افکند. رحمت ما نثار باد!»

راما زه از کمان خویش باز کرد و شادمانه سلاح‌ها را به کناری نهاد. هنگامی که ویهی شانا بر مرگ راوانا مویه می‌کرد، راما گفت: «راوانا از جنگاوران و قهرمانان بزرگ زمین بود. حتا ایندرا، فرمانروای خدایان نمی‌توانست در برابر او بایستد. چنین قهرمانان بزرگی وقتی در میدان نبرد

می‌میرند، نباید بر آن گریست، چون که با افتخار مرده‌اند و کسی را از مرگ گریزی نیست.»

اما پس از آن که راوانا را همانند قهرمانان به خاک سپرد، هانومان را با خبر پیروزی به جانب سیتا فرستاد. سیتا شست‌وشو کرد و جامه پوشید و شادمانه بازگشت.

اما گفت: «ای سیتای عزیز! من به یاری هانومان و سوگریوا و ویهی شانا به عهد خویش وفا کردم و تکلیف مردی را که افتخارش لکه‌دار شده انجام دادم. من با کشتن راوانا، این لکه‌ی رسوایی و ننگ را از دامن خود و خانواده‌ی خویش زدودم.

اما به دنبال این سخنان خود گفت: «به رغم این‌ها تو زنی هستی که زمانی را با مردی به جز از شوی خویش گذرانده‌ای و رسوایی ننگ را با خود داری. راوانا تو را نگریسته و به تو دست سوده است. هیچ مرد شرافتمندی نمی‌تواند این گونه رفتار را با زن خویش بپذیرد. تو می‌توانی با هر که بخواهی زندگی کنی - لاکشمانا یا بهاراتا، سوگریوا یا ویهی شانا - اما با من نمی‌توانی زندگی کنی.»

سیتا چون این سخنان را شنود، به مانند برگ‌ی در باد به لرزه افتاد و با صدای بلند گریستن گرفت. سپس اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «تو اگر در وفاداری من به خویش تردید داشتی، پس چرا از این دریای پهناور گذشتی و جانت را برای من به خطر انداختی؟ آیا از یاد برده‌ای که من دختر مادر - زمین هستم و بافداکاری تمام به دنبال تو به این جنگل وحشی آمدم؟ من هیچ‌گاه در زندگی خویش به تو خیانت نکرده‌ام. اگر راوانا به من نگریسته و به من دست سوده‌است، خود می‌دانی که من زورمندی آن نداشتم که او را از این کار باز دارم.»

«با تمام این‌ها اگر لکه‌ی رسوایی و ننگ بر دامن زنی بی گناه نشسته است، تنها راه آن است که خود را در آتش بسوزاند و شرافت خود را باز خرد. پس ای لاکشمانا، اگر مرا دوست می‌داری، ثلی هیزم را برای من گرد آور و آن را برافروز. بهتر آن است که بمیرم تا با رسوایی و ننگ روزگار بگذرانم.»

با شنیدن این سخنان نشانه‌یی از ناراحتی و ضعف بر سیمای راما ظاهر نگشت. پس لاکشمانا با دلی بی تاب و دردمند، آن چه را سیتا از او خواسته بود انجام داد.

سیتا هنگامی که در برابر شعله‌های فروزان آتش ایستاده بود گفت: «اگر در گفتار و کردار صادق و وفادار بوده‌ام، اگر در زندگی خویش به دارما وفادار بوده و پاک از رسوایی و ننگ زیسته‌ام، بادا که این شعله‌ای فروزان شرافت نام مرا پاس دارند!» سپس با دلیری و اطمینان، بی هیچ نشانه‌یی از هراس، سیتای مهربان خود رابه میان شعله‌های فروزان آتش افکند و ناپدید گشت. همگی آن‌ها که او را می‌نگریستند با غم و اندوه می‌گریستند.

خدایان در ارا به‌های خویش از آسمان به زمین آمدند و گفتند: «ای پاسدار زندگی جنندگان زمین، چرا به مانند آدمیان عادی عمل می‌کنی و با سیتا بدین گونه رفتار کردی؟ آیا به یاد نداری که تو بزرگ همگی خدایان و پدر و آفریدگار همه هستی؟ به همان گونه که در آغاز بودی، سرانجام نیز چنان خواهی بود!»

راما پاسخ داد: «من می‌پندارم که راما، پسر بزرگ داشاراتا هستم، اگر نادرست می‌گویم بگذارید تا پدر و آفریدگار هستی هویت مرا آشکار سازد.»

برهما گفت: «راما، صورت زمینی خدای اعظم، ویشنو است که زندگی جاوید خواهد داشت. تو در صورت آسمانی خویش، هم آفرینش و هم تباهی هستی. نجات دهنده‌ی همگی خدایان و مرتاضان قدیس و شکست دهنده‌ی

همگی دشمنانی. در هر موجود و هر جای طبیعت حضور داری. روز هنگامی آغاز می‌شود که تو چشم‌هایت را می‌گشایی و شب هنگامی در می‌گیرد که تو آن‌ها را می‌بندی. من دل تو هستم و سیتا صورت زمینی زن آسمانی تو، لاکشمی است.

برهما در پایان گفت: «اینک که راوانا را کشته‌ای می‌توانی به شکل یزدانی خویش درآیی و به آسمان باز گردی، چون تو تکلیفی را که به سبب انجام دادن آن به گونه آدمی درآمده بودی انجام داده‌ای، آن‌ها که تو را دوست بدارند و حکایت تو را باز گویند از جانب ما پاداشی نیک می‌ستانند.»

شعله‌های آتش گشوده شد و آگنی، خدای آتش به همراه سیتای وفادار ظاهر گشت. شعله‌های آتش سیتا را نسوخته بودند. چهره و گیسوان و لباس‌هایش به مانند علف‌های صبحگاهی تازه بودند. آگنی به راما، پسر داشاراتا گفت: «زن فداکارت را باز پس گیر. او در برابر اغوای راوانا تاب آورد و در گفتار و کردار منزّه و پاک باقی ماند.»

چشم‌های راما به مانند پرتو خورشید برقی زد و گفت: «در همدی این سال‌ها که او را می‌شناختم، هیچ گاه درباره‌ی وی گمان بد نبرده‌ام. اکنون همدی جهان آن چه را من از دیر باز می‌دانسته‌ام می‌دانند، از آن رو که آگنی به نام پر فروغ و پاکدامنی او گواهی داده است. اینک که همگی مردم من دانستند که پسر داشاراتا قوانین سرزمینش را فراتر از امیال درونی خویش می‌داند، او را با شادی در دل خود جای می‌دهم» راما آن‌گاه زن عزیزش را که به دلیل آزمایش خویش پی برده بود و او را بخشیده بود در آغوش کشید.

خدایان آن‌گاه شهریار داشاراتا را در میان خویش پدیدار کردند. داشاراتا گفت: «ای راما، تو نه تنها خدایان و مرتاضان قدیس را یاری دادی، که شرافت مرا نیز نجات بخشیدی. اینک سال‌های تبعید تو به پایان رسیده است. به مانند

قهرمانی پیروز به آیودھیا باز گرد و در آن جا به همراه بردارانت بر آیودھیا فرمانروا باش. خدایت عمری دراز دهادا!»

شهریار داشاراتا آن گاه روی به لاکشمانا کرد و گفت: «ای پسر من! تو همراه مردی فاضل و با کردارهای درست بوده‌ای. همچنان مراقب راما باش و خداوند تو را نیک بخت گردانادا!»

در پایان نیز روی به سیتا کرد و گفت: «راما را ببخش. برای صلاح خود تو بود که در میان جمع به ضد تو سخن گفت. تو افتخاراتی به دست آورده‌ای که کم‌تر زنی می‌تواند بدان‌ها دست یابد.»

آن گاه ایندرا، فرمانروای خدایان نزد راما پدیدار شد و گفت: «ای رامای درستکار، ای شیر مرد! به پاداش این کارها که برای ما کردی، چیزی بخواه. ما آن را به تو خواهیم داد.»

راما پاسخ داد: «ای سرور آسمان‌ها! از تو می‌خواهم تا بدان‌ها که کنار من با راکشاساها جنگیدند جانی تازه ببخشی و هر کجا که باشند خوراک و نوشاکی گوارا برای‌شان فراهم آوری.»

ایندرا گفت: «ایدون باد!»

هنگامی که زمان جدایی هانومان از راما فرا رسیده بود، هانومان گفت: «ای راما، از تو می‌خواهم تا پاداشی خاص به من ببخشی. به یاد داری که ایندرا فرمانروای خدایان به من توانایی آن را داد که مرگ خویش را خود برگزینم. اینک از تو می‌خواهم تا به من اجازه دهی که در زمین تابدان اندازه عمر کنم که با گوش‌های خویش بشنوم که مردمان حکایت کردارهای شکوهمند تو را باز می‌گویند.»

راما گفت: «ایدون باد، ای هانومان! اکنون برای آن که نشانه‌یی از این پیشکش من داشته باشی، این زنجیر زرین گرد گردن خویش را به تو می‌دهم و

با عشق و سپاس و احترام آن را به گردن تو می‌آویزم.

بدین گونه راما و سیتا و لاکشمانا پس از غیبتی چهارده ساله به آیودھیا بازگشتند. بهاراتا به عهد خویش وفا کرده بود. چهره‌اش اینک با فروغی که در سیمای فرزنانگان بزرگ می‌توان دید، می‌درخشید، از آن رو که به دارما وفادار مانده بود. به نشانه‌ی شهریاری راما سندنل‌های وی را وفادارانه گرمی داشته بود و در اندرون دیوارهای کاخ به مانند مرتاضان قدیس زندگی کرده بود.

راما و سیتا شهریار و شهبانوی کوشالا گشتند و ۱۰۰۰۰ سال فرمانروایی کردند. در سراسر این سال‌ها از بیماری‌های هولناک و مرگ‌های نا به هنگام در سرزمین کوشالا اثری نبود. یاما، خداوند مرگ روا می‌داشت تا کودکان به بلوغ و مردان به پیری رسند.

کشاورزان شادمان بودند، از آن رو که باده‌ها مساعد بود و باران، چنان که انتظار می‌رفت می‌بارید. مادر - زمین حق‌شناسانه، خرمن‌های انبوه و درختان سرشار از میوه و چراگاه‌های سرسبز فراهم می‌کرد. انسان‌ها به دارما وفادار بودند و همسایگان و شهریار خویش را دوست می‌داشتند. مردمی که در شهرها زندگی می‌کردند بی‌هراس از دروغگویان آهنگری و جولایی می‌کردند و تکلیف‌های خویش را انجام می‌دادند. به راستی که دوران شهریاری راما برای همه دوران شادی و صلح بود.

بخش ششم

مردم کوشالا باز در پاکدامنی سیتا تردید می‌کنند و رامای وی را از خود می‌رانند. سیتا در تبعید دو پسر دوقلو برای رامای می‌زاید. والمیکی به آن‌ها رامایانا می‌آموزد. هنگامی که رامای حکایت او را می‌شنود و پسرانش را می‌بیند، سیتا را به جانب خویش باز می‌گرداند و از او می‌خواهد تا پاکدامنی خویش را دوباره به آزمایش بگذارد. سیتا به جای این کار به نزد مادرش، مادر-زمین باز می‌گردد. پس از ۱۰۰۰ سال دیگر، رامای و برادرانش به صورت ویشنو به آسمان باز می‌گردند.

هنگامی که ۱۰۰۰۰ سال از شهریاری رامای گذشته بود، سیتا آبتن شد و تصمیم گرفت تا از صومعه‌ی مردان فرزانه در ساحل رود گنگ دیدار کند. شب پیش از سفر او، رامای از دوستان و مشاورانش پرسید: «مردم ما درباره‌ی من و سیتا و برادرانم چه گونه سخن می‌گویند؟»

یکی از آنان پاسخ داد: «مردم از همدستی شما با بوزینگان و پیروزی شما بر راوانا و راکشاساها به گونه‌ی ستایش آمیز سخن می‌گویند.»

رامای گفت: «بی‌گمان این همه‌ی آن چه نیست که در باره‌ی ما می‌گویند. آیا به راستی چیزی بیش از این نمی‌گویند؟»

یکی دیگر از آن‌ها پاسخ داد: «از آن‌جا که پای می‌فشارید تا همه چیز را

برای شما بگویم، باید بدانید که مردم ما به شما خرده می‌گیرند که سیتا را پس از آن که زمانی را در سرزمین لانکا با راوانا گذرانده بود، به خانه خود باز آوردید. آن‌ها حس می‌کنند که باید رفتار ناشایسته زنان خویش را بپذیرند، چون که شهریارشان بدین گونه رفتار کرده است.»

دل راما آکنده از هراس گشت. هم نشینان خود را مرخص کرد و به دنبال برادرانش فرستاد با چشمانی اشکبار آن چه را شنیده بود برای آنان بازگو کرد. «دل من می‌داند که سیتا پاک است و او خود با گذر از آتش پاکدامنی خود را ثابت کرده است. به رغم این‌ها مردم من مرا ناچار می‌کنند تا باز زن عزیزم را از خود دور گردانم. شهریار نباید با رسوایی و ننگ فرمانروایی کند.»

راما به دنبال این سخنان خود گفت: «از تو می‌خواهم ای لاکشمانا تا سیتا را به صومعه‌ی والمیکی در ساحل رود گنگ ببری. به گونه‌یی که گویی می‌خواهی خواسته‌ی او را برآورده سازی. در آن جا اما او را از این حادثه آگاه می‌سازی و ترک می‌کنی.»

هنگامی که لاکشمانا، سیتا را به نزد والمیکی برد و آن چه را برای راما پیش آمده بود بازگو کرد، سیتا گفت: «بی‌گمان من در گذشته گناهی بزرگ انجام داده‌ام که اینک دوبار به رغم پاکی خویش بدین گونه کیفر می‌بینم. اگر کودک راما را در شکم خود نداشتم، خویش را به میان امواج گنگ می‌افکندم و غرق می‌کردم.»

سیتا در پایان گفت: «به نزد راما باز گرد و این پیغام مرا برای او برسان. بگو که من همانند همیشه به دارما وفادار خواهم بود. من فداکارانه در خدمت شوی خویش هستم و هیچ پروای آن چه را پیش بیاید ندارم. من تبعید خویش را می‌پذیرم، اما از این که به ناروا بدنام شده‌ام، اندوهناک هستم.»

لاکشمانا پیغام سیتا را به راما رساند. آن‌گاه به او گفت: «برای آن چه پیش

آمده، اندوهناک مباش. هر یک از ما باید آن چه را زندگی فرایش ما می‌گذارد بپذیریم. سرانجام هر بلوغ و رشد، تباهی است. سرانجام هر زایشی، مرگ است. سرانجام هر سعادت، شوربختی است. سرانجام هر دوستی و عشق، جدایی است.»

زمانی سپری شد و سیتا دو پسر دو قلو زایید که در جنگل کنار مادر و مرتاضان قدیس رشد کردند و برومند گردیدند. والمیکی مرتاض به آن‌ها خردمندی و هنر تقالی آموخت. آن گاه به آنان آموخت تا رامایانا را به آواز بخوانند.

والمیکی حکایت راما را می‌دانست، چون یک روز در سال‌ها پیش از یکی از فرزندان به نام نارادا پرسیده بود: «آیا کسی هست که از دلیری و درستکاری مطلق بهره‌مند باشد و هنوز زنده باشد؟» نارادا پاسخ داده بود: «راما چنین کسی است. من حکایت او را برای تو نقل خواهم کرد.»

زمانی کوتاه پس از آن، برهما، پدر و آفریننده هستی نزد والمیکی پدیدار شد و گفت: «ای والمیکی، من زندگانی تو را دیده‌ام. اندیشه‌ها و کردارهای تو برای من آشکار کرده که تو مردی خردمند و پرشوری. از این رو تو را برگزیده‌ام که حکایت راما در قالب شعرهایی زیبا که حقیقت را از آغاز تا انجام آشکار سازد بسرایی.»

برهما به دنبال این سخنان خود گفت: «یقین داشته باش که تو نیروی شاعری و توانایی فهم طبیعت بشری را داری. هر چیز دیگری که برای سرودن حکایت راما به آن نیازمند باشی برای تو آشکار خواهم کرد. تا زمانی که کوه‌های پوشیده از برف از مادر - زمین سر بر می‌آورند و دریا‌های خروشان ساحل زمین را می‌شویند، رامایانا را تو را نسل به نسل خواهند خواند و نقل خواهند کرد.» برهما این سخنان را گفت و ناپدید شد.

در حالی که والمیکی نشسته بود و در اندیشه‌ی عمیق فرو رفته بود، اشخاص زندگی راما در ذهن او جان گرفتند و ماجراهای خویش را برای او آشکار ساختند. مرتاضان قدیس گفتارها و کردارهای خود را در قالب شعر شکل دادند. بدین گونه بود که والمیکی توانست رامایانا را به پسران راما و سیتا بیاموزد.

پس از آن که سال‌های بسیار در ملالت و تنهایی گذشت، راما تصمیم به انجام دادن قربانی مقدس اسب گرفت. در طی سالی که اسب آزادانه پسر سه می‌زد، شهریار پیشکش‌های بسیار به نیازمندان داد. محتاجان را لباس، گرسنگان را خوراک، سال خوردگان و ضعفا را سرپناه، و یتیمان را زر و خانه بخشید. در مراسم جشن پایانی قربانی، همگی مردم و نیز بوزینه‌ها و ویبهی شانا، شهریار را کشناساها را دعوت کرد.

با فرارسیدن مراسم جشن، والمیکی به همراه پسران راما به مجلس آمد. او به پسران راما آموخته بود که رامایانا را از آغاز تا انجام به آواز بخوانند و هر روز از سپیده دمان تا شامگاه ۲۰ بند از ۵۰۰ بند سرودهای آن را باز گویند. والمیکی به آن‌ها گفته بود: «از شوربختی خویش با او سخن نگویند. اگر راما از شما پرسید که پدر و مادر شما که‌اند، بگویید که من آموزگار شمایم و پدر شما در جایی از همین زمین است.»

هر که آواز این کودکان را می‌شنید مجذوب آن‌ها می‌گشت. همه به نجوا می‌گفتند که این کودکان چه اندازه به راما شباهت دارند. چون چند روزی گذشت و این پسران همچنان سرودهای رامایانا را به آواز می‌خواندند، راما دریافت که این دو، پسران خود اویند. والمیکی را به جانب خویش فرا خواند و گفت: «من هیچ گاه عشقی را که میان من و سیتا برقرار بود از یاد نبرده‌ام و اینک دیر زمانی است که دوست می‌دارم او را به پیش خود آورم. بگذار تا

یک بار دیگر از او بخواهیم که در حضور جمع پاکدامنی خویشان را ثابت کند و آن‌گاه باز به نزد ما باز گردد و در شهریاری ما سهیم گردد.»

هنگامی که سیتا به آیودها آمد، راما گفت: «ای سیتای مهربان و وفادار و فداکار، بگذار تا جهانیان بار دیگر از پاکدامنی تو آگاه گردند. من هیچ‌گاه در عفاف تو تردید نکرده‌ام. اگر برای خوشایند مردم خویش تو را از خود دور کردم، مرا ببخش، می‌دانم که این کردار من کرداری شرم‌آور و نادرست بود، لیکن برای فرو نشاندن شایعات چاره‌ی دیگری نمی‌بود.»

سیتا انبوه جمعیتی را که گرد آمده بودند نگاهی کرد. شوی و شهریار خویشان را دید که در میان همگی آن‌ها به مانند ستاره‌ی تابناک می‌نمود. پسران خویش را دید که به درخشندگی دو ماه تابان، مانند خنیاگران قدیس، رامایانا را به آواز می‌خواندند. خدایان و شهریاران را دید که از آسمان و سرزمین‌های بسیار گرد آمده بودند. به خود گفت: «چند بار باید بی‌گناهی و پاکدامنی خود را ثابت کنم. من ملکه‌ی راما و دختر مادر - زمین و شهریاری بزرگ هستم. اکنون دیگر زمان آن رسیده که این زندگی را پس پشت گذارم و زمین را ترک گویم.»

از این رو با صدایی غم‌انگیز گفت: «اگر اندیشه‌ها و کردارهای من از آغاز زندگی من پاک و درست بوده‌اند و اگر از این لحاظ که ادای تکلیف کرده و خود را وقف شوی خویش کرده‌ام، به دارما وفادار مانده‌ام، از تو ای مادر - زمین می‌خواهم که این فرزند خویش را بپذیری. به این زندگی سراسر درد و دریغ و شرمساری من پایان ده و مرا نزد خویش خوان.»

در برابر چشمان شگفت زده‌ی انبوه جمعیت حاضر، زمین دهان گشود و تختی زرین از ژرفای زمین بیرون آمد که به همان گونه که گلبرگ‌ها گلی را در برگرفته‌اند، ماران عالم ارواح گرد آن را گرفته بودند. مادر - زمین دست‌های

مهربانش را دراز کرد تا دختر پاکدامن خود را در آغوش گیرد و او را بر تخت خویش نشاند. مادر و دختر و تخت به اعماق زمین رفتند و زمین بر فراز سر آن‌ها به هم آمد.

راما اندوهناک و خشمگین این منظره را تماشا می‌کرد. آن‌گاه برهما، پدر و آفریدگار هستی به پیش او پدیدار شد و گفت: «ای راما، برای سیتا یا برای خویشتن اندوهناک مباش. سیتا پاکدامن و بی‌گناه است و پاداش وی آن است که به نزد مادرش باز گردد. از یاد مبر که تو خدای بزرگ، ویشنو هستی. تو باز در آسمان او را در کنار خویش خواهی دید و او همسر تو لاکشمی خواهد بود. پایان حکایت والیکی آینده‌ی تو را برای تو آشکار خواهد ساخت.»

راما ۱۰۰۰ سال دیگر بی‌هیچ خوشی و شادی فرمانروایی کرد. به صنعت‌گران قلمرو خویش گفته بود تا تندیس طلایی از سیتا بسازند و این تندیس را پیوسته در کنار خویش داشت. سرزمین‌های قلمرو شهریاری او کامیاب و خوش بخت بودند.

روزی سیمای زمان به قصر راما آمد و گفت: «تو در قالب راما، ۱۱۰۰۰ سال فرمانروایی کردی. پدر مرا فرستاده تا از تو بپرسم که آیا دوست می‌داری که باز بر این ناپایندگان شهریاری کنی یا این که خوش داری به آسمان بازآیی و شهریار همگی خدایان باشی؟»

راما پاسخ داد: «من دوست می‌دارم که به جای خویش در آسمان و نزد خدایان باز گردم.»

هنگامی که راما اعلام کرد که آماده است تا زمین را ترک گوید و به آسمان باز گردد، برادرانش نیز تخت‌های خود را به فرزندان خویش سپردند و به او پیوستند. سوگریوا، فرمانروای بوزینگان با او همراه شد و گفت: «به هر کجا که بروی من با تو همراه خواهم بود.»

راما به همگی بوزینگان این اجازه را داد که اگر بخواهند با او همراه گردند، جز هانومان که به او گفت: «به یاد داری ای هانومان که سال‌ها پیش چه پیشکشی از من خواسته بودی؟ تو از من خواستی که تا بدان اندازه به روی زمین عمر کنی که مردمان حکایت کردارهای مرا بازگویند. پس تو برای همیشه در این جا خواهی بود. شاد و خوش‌بخت باش!»

ویبھی شانا، فرمانروای راکشاساها برای رحلت راما و همراهانش مراسمی ترتیب داد.

هنگامی که برادران راما و همسران‌شان، مشاوران و خدمتکارانش، همگی مردم آیودھیا و راکشاساها و بوزینگان و خرس‌ها و پرندگان گرد آمدند، برهما با ۱۰۰۰۰۰ ارابه به زمین آمد. ایندرا، فرمانروای خدایان، برانبوه این جمعیت وفادار لبخند زد. رگباری از شکوفه و بارانی گل از آسمان بر آنان افشاند.

برهما به صدای بلند گفت: «درود بر تو ای ویشنو، ای پاسدار زندگی جنیندگان زمین! به هر شکل که دوست می‌داری به آسمان باز آی!»

راما و برادرانش به شکل ویشنو به آسمان رفتند و همگی خدایان شادمانی کردند و نزد آن‌ها کرنش کردند. آن‌گاه ویشنو گفت: «ای برهما، همگی این‌ها که در این جا گرد آمده‌اند، مرا دوست می‌دارند و خوش دارند که با من همراه باشند. از برای آن که بتوانند با من باشند از زندگی خود به روی زمین چشم می‌پوشند. پس هر کدام از آن‌ها را در آسمان جایی ده.»

بدین گونه همگی آن‌ها که با راما همراه بودند، به گونه‌ی زمینی خود در آمدند و اینک همه در آسمان هستند.

چنین است پایان رامایانا، حماسه‌ی که والمیکی آن را سرود و برهما، پدر و آفریدگار هستی آن را ارج می‌نهد. هر که این حکایت‌ها را بازگوید، زر و

گاوان بسیار از جانب خدایان به او پیشکش رسد. هر که آن را بشنود یا بخواند
یکسر از گناه پاک گردد. اینان همگی زندگانی بی بس دراز و پرافتخار خواهند
داشت و در آسمان و زمین از نعمت داشتن فرزندان و نوه‌گان بهره‌مند خواهند
بود.

اسطوره‌های چین

مقدمه

به عقیده‌ی غالب محققان، اسطوره‌های چین، به گونه‌یی که امروز در دسترس ماست؛ به اندازه‌ی اسطوره‌های سایر ملل و فرهنگ‌های قدیمی، کهن و قابل اعتماد نیست، علت اصلی آن است که در ۲۱۳ پیش از میلاد، نخستین امپراتور چین تمامی کتاب‌ها را، به جز کتاب‌هایی که در باره‌ی پزشکی و کشاورزی و پیش‌گویی و کاشت درختان و گیاهان بود سوزاند و از میان برد. در دوران فرمانروایی خاندانِ هان از ۲۰۶ پیش از میلاد تا ۲۲۰ پس از میلاد) فرمانروایان چینی تعالیم کنفوسیوس را به صورت دین رسمی حاکم بر کشور در آورده و مذهب‌یی را که متضمن پرستش طبیعت بود ممنوع کردند. در این دوران بسیاری از اسطوره‌های قدیمی که هنوز به گونه‌ی شفاهی رایج بود بار دیگر به صورت مکتوب در آمد، لیکن دانشمندان درباره‌ی خاندانِ هان آن‌ها را به گونه‌یی در آوردند که منعکس کننده‌ی برداشت‌ها و اوضاع سیاسی و دینی عصر خود آن‌ها باشد.

اسطوره‌ی آفرینش پانگو، مفصل‌ترین اسطوره‌ی آفرینش چینی است که وجود دارد. این اسطوره را در کتاب‌هایی که در سال‌های ۲۰۰ تا ۵۰۰ پس از میلاد نوشته شده می‌توان یافت.

میلاد نوشته شده می‌توان یافت.

درونمایه‌ی اصلی این اسطوره، پیدایش نظم از بی‌نظمی و تداوم نظم است. پانگو نخست با جدا ساختن زمین از آسمان، عالم را نظم می‌بخشد. جسد او آسمان‌ها و زمین را شکلی تازه می‌دهد. بدین گونه که بخش‌های مختلف زمین را با پدید آوردن کوه‌ها و دریاها و جنگل‌ها از هم متمایز می‌سازد. بعدها که گونگ گونگ هیولا ناخواسته محیط زیست را تباه می‌کند، ایزد بانوی مادر، نوگوا، نظم را به جهان باز می‌گرداند.

برخلاف فرهنگ سایر ملل باستان، چینی‌ها هستی را به دو بخش مکمل هم تقسیم می‌کردند، بین (سایه) و یانگ (آفتاب) که از ترکیب این دو بخش با هم مجموعه‌ی هستی تشکیل می‌یافت. بین اصل مونث یا مادینه‌ی هستی است - تاریک، زمینی، رام و سرد - یانگ اصل مذکر یا نرینه‌ی هستی است - روشن، آسمانی، فعال، ستیزه‌جو و گرم. همان‌طور که اصل‌های نرینه و مادینه در آدمی به هم می‌آمیزند، به همین گونه خورشید یعنی خدای نمودار خصلت‌های یانگ، با ماه، یعنی خدای نمودار خصلت‌های بین ازدواج می‌کند. حتا آسمان و زمین نمودار جنبه‌های مکمل کلیت هستی به شمار می‌روند.



آفرینش عالم و انسان

در آغاز مجموعه‌ی عالم به تمامی درون تخمی جای داشت. داخل تخم، توده‌ی درهم ریخته و بی شکلی بود. زمین و آسمان هر دو یکی بودند و از آن جا که نه ماه و نه خورشیدی وجود داشت، سرتاسر هستی یکسر در تاریکی به سر می‌برد. از میان این توده‌ی تاریک، پانگو، نخستین موجود سر برآورد. پانگو که خود را در اعماق تاریکی یافت، در حالی که دورن تخمی محصور بود و گرداگرد او آشفته‌گی بود، خواست تا به هستی نظم بخشد.

نخست تخمی را که جهان را در خود داشت شکست. بخش سبک‌تر (یین) بالا رفت و آسمان‌ها را پدید آورد و بخش سنگین‌تر (یانگ) فرو رفت و زمین را به وجود آورد. پانگو کوشید تا بر زمین بایستد، لیکن آسمان‌ها سخت سر او را می‌فشردند. دریافت که اگر آسمان‌ها بر فراز زمین بلند نباشد، هیچ گونه حیاتی به روی زمین وجود نخواهد داشت. پس به زمین نشست و اندیشید که چه باید کرد. سرانجام به این نتیجه رسید که تنها راه برای آن که موجودات و پدیده‌های زنده بر روی زمین شکل گیرند و زنده بمانند آن است که او خود آسمان را بالا نگاه دارد. پانگو ۱۸۰۰۰ سال بی‌وقفه کوشید تا آسمان‌ها به روی زمین فرو نیایند و به زمین برنخورند. در همه‌ی این زمان دراز، خوراک او فقط غباری بود که به میان دهانش می‌رفت. هیچ گاه نمی‌خوابید. در آغاز تنها می‌توانست آرنج‌هایش را خم کند و بر زانوانش قرار گیرد. ولی رفته‌رفته همه‌ی نیروی عظیمش را گرد آورد و دست‌هایش را به جانب آسمان بالا کشید. با گذشت زمان پانگو توانست در حالی که دست‌های خم شده‌اش را به جانب آسمان بالا گرفته بر پا بایستد و باز با گذشت زمان بیش‌تر توانست راست بایستد و بازوانش را کاملاً به جانب آسمان دراز کند و

آسمان را بر کف دست‌هایش بالا نگاه دارد.

روزان و شبان و ماه‌ها و سال‌های بسیار پانگو به مانند صخره‌ای استوار آسمان را بر سر دست‌هایش بالا نگاه داشت. اندک‌اندک آسمان‌ها که هر روز ده فوت از فراز زمین بالاتر می‌رفت، بالاتر و بالاتر می‌رفت. هر اندازه که آسمان بلندتر می‌رفت، قامت پانگو هم بلندتر می‌گشت.

سرانجام آسمان‌ها در جایی بسیار بالا بر فراز زمین قرار گرفت و پانگو دریافت که سخت خسته گشته است. نگاهی به آسمان کرد که به سر دست‌هایش بود و آن‌گاه نگاهی به زمین زیر پاهایش افکند که سخت، دور می‌نمود. یقین یافت که فاصله‌ی میان آسمان و زمین تا بدان اندازه دراز است که می‌تواند بی‌هراس از آن که آسمان فرو آید و به زمین برخورد، دراز کشد و استراحتی کند.

چنین بود که پانگو دراز کشید و به خواب رفت، در خواب مُرد و جسد او عالم را هستی و شکل داد. سر او کوه‌های شرق و پاهای او کوه‌های غرب را به وجود آورد. شکمش کوه‌های میانی و بازوی چپش کوه‌های جنوب و بازوی راستش کوه‌های شمال را تشکیل داد. این پنج کوه خجسته چهار گوشه‌ی زمین و قسمت میانی آن را مشخص می‌کرد. هر یک از این کوه‌ها چون غول سنگی عظیمی، استوار بر روی زمین ایستاده بود و در بالا نگاه داشتن آسمان‌ها نیز نقش می‌داشت.

موهای سر و ابروهای پانگو گیاهان و ستارگان را پدید آورد. چشم چپش خورشید و چشم راستش ماه را به وجود آورد. پوست تنش خاک زمین و خون رگ‌هایش دریاها و رودها را پدید آورد. دندان‌ها و استخوان‌هایش نخته سنگ‌ها و سنگ‌های معدنی و جواهرات را به وجود آورد. عرق بدنش شبنم و باران را پدید آورد. موهای بدنش درختان و گل‌ها و گیاهان را تشکیل داد و

انگل‌هایی که در بدنش بودند، جانوران و ماهی‌ها را به وجود آورد. ایزد بانوی مادر، نوگوآ، انسان‌ها را آفرید. خود او به شکل آدمی بود، جز این که به جای پا، دُم اژدها گونه‌یی داشت. نوگوآ به روی زمین پرسه می‌زد و از دیدن اشکال و پدیده‌های زیبایی که از بدن پانگو به وجود آمده بود در شگفت می‌شد. او درختان و گل‌ها و گیاهان را دوست می‌داشت، ولی بیش از همه شیفته جانوران و ماهی‌ها بود، از آن رو که این‌ها پدیده‌های کاراتر و سرزنده‌تری بودند. به رغم این‌ها پس از آن که زمانی دراز در این اشکال و پدیده‌ها نگرست دریافت که آفرینش هستی هنوز به کمال نرسیده است. جانوران و ماهی‌ها پدیده‌هایی چندان هوشمند نبودند و نمی‌توانستند او را خشنود سازند. خواست تا موجوداتی بیافریند که متعالی‌تر از تمامی دیگر پدیده‌های زنده باشد.

روزی هم چنان که بر ساحل رودخانه‌ی زرد پرسه می‌زد، تصمیم گرفت تا از خاک بستر این رودخانه آدمیانی بسازد. بر ساحل رودخانه نشست و مشتی گِلِ رُس از خاک بستر رودخانه بر می‌داشت و آن را به شکل آدمیان کوچکی درمی‌آورد. او این آدمیزادگان را کم و بیش به شکل خودش می‌ساخت، جز این که به جای دُم اژدهاگونه، برای هر یک از آن‌ها دو پا می‌گذاشت تا با دو بازوی‌شان تقارن داشته باشد.

هنگامی که این موجودات آفریده‌ی نوگوآ، کامل می‌شدند، نوگوآ در آن‌ها روح می‌دمید، برخی از آن‌ها را از یانگ بارور می‌کرد که اصل مردانه و سلطه‌جوی طبیعت بود و این‌ها بعدها مرد می‌شدند. برخی را نیز از ین بارور می‌کرد که اصل زنانه و سلطه‌پذیر طبیعت بود و این‌ها بعدها به زن تبدیل می‌شدند.

پس از گذشت زمانی نوگوآ، از این که هر بار یک آدمی بسازد خسته

گشت و راهی سریع‌تر جست. ریسمانی را در گل بستر رودخانه نهاد و چندان آن را چرخاند که قسمت بالایی‌اش به تمامی آغشته‌ی گل شد. آن گاه آن را برداشت و بر فراز ساحل به تکان درآورد. هر قطره‌ی گل که از ریسمان فرو می‌افتاد تبدیل به آدمیزاده‌یی می‌گشت. با این وصف در هر یک از این دو راه، آدمیان که پدید می‌آمدند یکسان نبودند. آن‌هایی که نوگوا با دست ساخته بود درست‌تر و هوشمندتر از آن‌هایی بودند که با فرو افتادن از ریسمان شکل می‌گرفتند.

پس از گذشت زمانی که همگی فرزندان نوگوا تا نیازهای روزانه خود را بر آورند، سر پناهی گرفته و در روستاها و کشتزارها ساکن شده بودند، گونگ گونگ هیولا خشمناک شد. سرش را بر یکی از کوه‌هایی که آسمان را بر فراز زمین نگه می‌داشت کوبید. کوه‌ها به لرزه در آمد و به زمین فرو ریخت و بخشی از آسمان را که نگهدارنده‌ی آن بود سوراخ کرد و زمین در جاهای بسار شکاف‌ها برداشت. شعله‌های آتش از بسی از این شکاف‌ها زیانه کشید و خانه‌ها و محصولات کشاورزی را سوزانند. رودخانه‌ها طغیان کردند و جریان‌های آب‌های زیر زمینی از شکاف زمین بیرون زدند و سیلی عظیم زمین را فرا گرفت و آن‌جا که زمانی خانه و روستا و کشتزار بود به دریاها و پهناب‌ها تبدیل گشت.

ایزد بانوی بزرگ با دهشت و هراس می‌نگریست که صدها تن از آدمیان از گرسنگی می‌میرند یا در آب غرق می‌شوند. دانست که اگر بخواهد هر یک از این فرزندان آفریده‌ی خویش را نجات بخشد، باید زود دست به کاری بزند. نخست نی‌زارهای کنار ساحل رود را به آتش کشید و خاکستر آن‌ها را در شکاف‌های زمین ریخت تا شعله‌های آتش را فرو نشاند آن گاه خاکستر نی‌های سوخته را انبوه کرد و پشته‌هایی ساخت و سیل را واداشت تا در زمین

فرو رود و در مسیر مشخص رودها جریان یابد.

زمانی که آدمیان توانستند به خانه‌ها و کشتزارهای خویش باز آیند و کارهای روزانه‌ی خویش را از سرگیرند، نوگوا بر ساحل رود زرد به قدم زدن پرداخت و شماری از سنگ‌ها را که به پنج رنگ مختلف بودند برگزید. این سنگ‌ها را در کوره گداخت و سوراخی را که در آسمان ایجاد شده بود با آن‌ها پر کرد.

آن‌گاه چهار پای سنگ‌پشت غول آسایی را جدا کرد و برای آن که ستون دیگر به سقف آسمان بزند و آن را استوارتر گرداند، هر یک از این چهار پای سنگ‌پشت را در گوشه‌یی از زمین فرو کرد. بدین گونه ایزد بانوی مادر آن تباهی عظیمی را که گونگ‌گونگ از سرپی فکری در زمین ایجاد کرده بود، بازسازی کرد.

اینک نوگوا به هیچ رو نمی‌دانست که چگونه بخش شمالی زمین را که ستون پنجم آسمان در آن جا افتاده بود بالا آورد. از آن زمان این بخش از زمین فروتر از بقیه‌ی چین است و رودخانه‌ها در این بخش کم ارتفاع زمین به طرف شرق جاری می‌شوند و به دریا می‌ریزند.

باروری: یی کمانگیر

اسطوره‌ی یی کمانگیر و اسطوره‌ی آفرینش چینی تابدان اندازه به هم نزدیک و به هم پیوسته‌اند که مقدمه‌یی که بر اسطوره‌ی آفرینش چین نگاشتیم، مقدمه‌یی بر اسطوره‌ی یی کمانگیر نیز می‌تواند بود. همان گونه که در اسطوره‌ی آفرینش، نوگوآ، ایزد بانوی بزرگ نظم را به جهان باز می‌گرداند، یی کمانگیر نیز در این اسطوره‌ی طبیعی باز آورنده نظم است. یی، به مانند بسیاری دیگر از قهرمانان، پدیده‌یی ایزدی و انسانی است. او از هنر خویش بهره می‌گیرد تا جهان را از خطر نیروهایی که فراتر از آنند که انسان‌های عادی بتوانند بر آن‌ها چیره شوند نجات بخشند.

در دوران فرمانروایی خاندان شانگ (۱۵۰۰ تا ۱۰۰۰ پیش از میلاد) گویا مردم می‌پنداشتند که در واقع امر ده خورشید وجود دارد. بعدها اما مفهوم خورشید را با شهریار به هم آمیختند. بدین گونه که معتقد بودند همان گونه که تنها یک شهریار بر آن‌ها فرمانروایی می‌کند، خورشید تنها یکی وجود دارد. برخی از مردم اعتقاد داشتند که پدیدار شدن ده خورشید در آسمان نشانه‌ی آن است که خاندان سلطنتی حاکم در آستانه‌ی سقوط است.

بی‌کمانگیر و ده خورشید

سال‌ها پیش در جوانی عالم به جای یک خورشید، ده خورشید در آسمان بود. مادر این ده خورشید، همسر دی‌جون، ایزد شرق بود. او ده کودک خود را در برکه‌یی از آب داغ در دره‌ی تانگ واقع در دورترین نقطه شرق جهان شست و شو می‌داد. آن‌گاه این ده خورشید که مغز هر کدام آن‌ها پرنده‌یی بود، به مانند پرندگان بر فراز درخت توت عظیمی استراحت می‌کردند.

از این خورشیدها، نه خورشید بر شاخه‌های پایینی درخت می‌نشستند، اما یکی از این خورشیدها که هر شب به شکلی بود - بر شاخه‌های بالایی درخت می‌نشست.

هنگامی که سپیده دمان در پرتو صبحگاهی فرا می‌رسید، خورشید که بر شاخه‌های بالایی درخت می‌نشست سوار بر ارابه‌اش در آسمان پرتو افشانی می‌کرد. گاه این ارابه را اسبان و گاه ازدهایان می‌کشیدند. هر هفته ده روز داشت و هر روز از هفته را یکی از این خورشیدها بر آسمان پدیدار می‌گشت. از آن جا که خورشیدها همه به مانند هم بودند و هر روز تنها یکی از آن‌ها بر فراز آسمان پدیدار می‌گشت، مردمی که به روی زمین زندگی می‌کردند نمی‌دانستند که بیش از یک خورشید وجود دارد. در آن هنگام آدمیان و جانوران به مانند همسایگان و دوستان کنار هم زندگی می‌کردند. حیوانات فرزندان خود را در لانه رها می‌کردند و از آن هراسناک نبودند که آدمیان بدان‌ها آسیب رسانند. کشاورزان محصولات خود را که به صورت خرمن انبوه کرده بودند در کشتزارها رها می‌کردند از آن هراسناک نبودند که جانوران بدان‌ها دستبرد زنند. آدمی اگر بنا به اتفاق پای بر سر ماری می‌گذاشت، مار او را نمی‌گزید.

کودکان به هنگام بازی دم پلنگ و ببر را می‌کشیدند و این حیوانات آن‌ها را آسیب نمی‌زدند و نمی‌کشتند. روزگار، روزگار فراوانی بود و خوراک حتا بیش از اندازه‌ی کافی برای همه فراهم بود. آدمیان و جانوران می‌دانستند که دشوار نیست که نظری مساعد و درست به هم داشته باشند و هر کدام به مایملک دیگری احترام گذارند.

باری یک روز خورشیدها اندیشیدند که مایه سرخوشی و مزاح خواهد بود که روزی همه همراه هم در آسمان پدیدار گردند. بدین گونه با فرا رسیدن سپیده دمان، هر ده خورشید در ارابه نشستند و بر فراز آسمان تابیدن گرفتند، گرمای آتشین خورشیدها زمین را سوزاند. جنگل‌ها آتش گرفتند و خاکستر شدند و بسیاری از جانوران مردند. آن جانورانی هم که در آتش نسوخته بودند، گرداگرد انسان‌ها نعره می‌کشیدند و در تلاش نومیدانه برای جست و جوی غذا شریر و بدکار گشته بودند.

رودخانه‌ها و حتا دریاها خشکیدند. ماهی‌ها مردند و حیوانات عظیم‌الجثه‌ی آبی به جست و جوی غذا به سرزمین‌های خشک هجوم آوردند. بسا آدمیان و جانورانی که از تشنگی مردند. باغ‌ها و محصولات کشاورزی خشکیدند و ذخیره‌ی غذای آدمیان و جانوران اهلی به تندی پایان یافت. برخی آدمیان که سرپناه و خانه‌ی خود را ترک گفته بودند از غایت گرما آتش گرفتند و سوختند و مردند. برخی دیگر از آن‌ها، از آن رو که دیگر غذایی نمانده بود خوراک جانوران وحشی گردیدند.

مردم نزد امپراتور خویش یائو لابه کردند و از او یاری خواستند. یائو بی‌درنگ از یگانه کسی که می‌دانست می‌تواند عالم را نجات بخشد یاری خواست. این شخص تیراندازی بزرگ به نام یی بود.

این تیرانداز از شهبانوی شرق اکسیر حیات گرفته بود و پیش از آن که

زنش به مابقی آن دستبرد زند، بخشی از آن را نوشیده بود. امپراتور از یی خواست که نه خورشید را از ده خورشید با تیرها و کمان خویش نشانه‌گیرد و عالم را از تباهی نجات بخشد.

نشانه‌گیری یی کمانگیر دقیق و درست بود. یک به یک تیرها را به جانب خورشیدها انداخت و تیرها همه به هدف خوردند. نه خورشید نتوانستند از دم تیرهای یی جان به در برند و یک به یک مردند. پرهایشان به زمین ریخت و گرمایشان از دست رفت. زمین تیره تر و تیره تر گشت تا سرانجام تنها به اندازه‌ی پرتو یک خورشید روشنایی آن باقی ماند. مردم، همه جا به آسمان خیره شدند و شادی کردند. اینک می‌توانستند همه چیز را دوباره بیاغازند.

قهرمان ملی: بائوچو

به دنبال خورشید یکی از تقریباً ۴۰۰ اسطوره و افسانه‌ی عامیانه است که در ۱۹۵۹ از مردمی که در منطقه‌ی دریاچه‌ی غرب در نزدیکی شانگهای زندگی می‌کردند گردآوری شده است.

دریاچه‌ی غرب هم به سبب تاریخ قدیمی آن و هم به سبب محیط زیبای اطراف آن معروف‌ترین دریاچه‌ی چین است. از روزگاران قدیم مردم چین در حوالی این دریاچه ساختمان‌های زیبایی ساخته‌اند. این افسانه‌ها شرح منشاء یکی از این ساختمان‌هاست که بائوچو پاگودا نام دارد.

بائوچو، قهرمان این داستان همانند قهرمانان اسطوره‌های دیگر بخش‌های جهان است. تولد و پرورش او غیر عادی است. او مکلف است که با باز یافتن خورشید و به تبع آن بارور ساختن خاک، نظم را به محیط طبیعی بازگرداند. او پیوسته آماده است تا از برای صلاح جامعه زندگی خویشتن را قربانی سازد. بائوچو همانند دیگر قهرمانان در جریان کارهای بزرگ خویش با یک سلسله آزمایش‌های ایزدی رو در روی می‌گردد. این آزمایش‌ها پرده از توانایی خارق‌العاده و هوش خلاق او برمی‌دارند و آوازه‌ی وی را بلند می‌گردانند. او که موجودی ناپاینده است سرانجام می‌میرد - اما نه پیش از آن که جهان را نجات بخشد. مادر بائوچو نیز زنی قهرمان است. در این افسانه وی را همچون زن و مادری نمونه و ایده‌آل می‌بینیم. او باهوش و از خود گذشته و سازنده است. در حالی که پیوسته شوی و بعدها پسرش را به دنبال کردن کارهای قهرمانانه برمی‌انگیزد، خود او زندگی بی درتهایی و سختی را اختیار می‌کند.

شخصیت‌های اصلی

لیو چون: شوهر هویی نیانگ، کشاورز جوان، نخستین کسی که به جست و جوی خورشید می‌رود.

هویی نیانگ: همسر لیو چون، مادر بائوچو، زن بافنده.

بائوچو: پسر هویی نیانگ، قهرمانی که خورشید را باز می‌یابد.

فرمانروای شر: فرمانروای اهریمن صفتی که خورشید را در بند کرده است.

شیخ: مرد فرزانه‌ی روستا، مشاور.

به دنبال خورشید

سال‌ها پیش در دامنه‌ی کوه سنگ قیمتی در ساحل دریاچه‌ی غرب روستای کوچکی بود. در این روستا کشاورزی جوان به نام لیوچون با همسرش هوئی نیانگ که زنی جولاً بود زندگی می‌کرد. از آن جا که این زوج، زن و مردی سخت کوش و محتاج بودند، ستایش سایر روستاییان را برانگیخته بودند.

یک روز صبح پس از آن که خورشید به رنگ سرخ در افق شرق سر برآورده، ابرهای سیاه بر فراز دریاچه‌ی غرب وزیدن گرفتند و توفانی سخت به همراه آوردند. خورشید بی‌درنگ در پس افق رفت و حتا پس از فرونشستن توفان، سر بر نیاورد.

جهان تاریک و سرد شد، درختان خشکیدند و از رنگ سبز به قهوه‌یی گراییدند. گل‌ها پژمردند و از رنگ سرخ به رنگ قهوه‌یی در آمدند. غلات در کشتزارها خشکیدند و از رنگ طلایی به قهوه‌یی گراییدند. دیوان و ارواح و اشباح و دیگر موجودات شریر شبانه با سرخوشی عظیم در زمین پرسه می‌زدند، از آن رو که شب بی‌پایانی جهان را در اعماق تاریکی و سیاهی فرو برده بود. کردارهای اهریمنی شریر، مصیبتی را که پیش آمده بود دردناک‌تر می‌کرد.

مردم از یک دیگر می‌پرسیدند: «چه کار باید کرد؟ خورشید کجا رفته است؟ اگر نتوانیم غلات مورد نیاز خود را کشت کنیم، چه گونه زنده بمانیم؟» لیوچون به نزد سالخورده‌ترین فرد در همسایگی خود که پیر مردی ۱۸۰ ساله بود رفت و از او پرسید: «تو نمی‌دانی آیا خورشید چه شده است؟» شیخ پاسخ داد: «به گمانم بدانم. در زیر دریای شرق فرمانروای دیوان

زندگی می‌کند. اوست که بر همگی دیوان و ارواح و اشباح و دیگر موجودات شریر فرما می‌راند. برای این موجودات شریر، خورشید دشمن بزرگی است. خورشید کردارهای هولناک آنان را آشکار می‌سازد و از این رواز او بیزار و هراسناکند. چنین است که می‌پندارم که فرمانروای دیوان خورشید را ربوده است.»

لیوچون از شیخ سپاسگذاری کرد و به خانه بازگشت. به زنش گفت: «هویی نیانگ، من باید بروم و بکوشم خورشید را بیابم. مردم از سرما یخ می‌زنند و از گرسنگی می‌میرند. حس می‌کنم که این عذاب و مصیبت آن‌ها آتشی در دل من برافروخته است!»

همسرش پاسخ داد: «این کاری که تو می‌خواهی بکنی، کاری بسیار شریف است. با دلی شاد برو. من برای تو در طی راه لباس‌هایی گرم خواهم بافت» هویی نیانگ برای شویش ژاکتی کتانی با لایه‌ی ضخیم بافت. سپس طره‌ی از موهای خویش را با رشته‌های کنف به هم آمیخت و جفتی کفش از آن‌ها برای او ساخت.

هنگامی که لیوچون آماده‌ی رفتن بود، زن و شوی پرتو زرین روشنی دیدند که در آسمان به جانب آن‌ها در حرکت بود. وقتی این پرتو درخشان طلایی بر شانه‌ی لیوچون نشست، دانستند که این پرتو زرین، سیمرغ طلایی رنگ است. لیوچون از سیمرغ پرسید که آیا می‌تواند او را در سفر همراه گردد و سیمرغ به نشانه‌ی پاسخ آری، سری تکان داد.

لیوچون آن‌گاه با زنش خداحافظی کرد: «ای هویی نیانگ، من تا خورشید را پیدا نکنم، به خانه باز نخواهم گشت. اگر در این راه بمیرم به ستاره‌ی تابناک بدل خواهم شد و آن‌گاه هر که را به جست و جوی خورشید رود، راهنمایی خواهم کرد.» لیوچون این سخنان را با زنش گفت و به همراه عنقا راهی سفر

گشت.

از آن هنگام، هویی نیانگ هر روز بر فراز کوه سنگ قیمتی می‌رفت و افق را به جست و جوی خورشید می‌کاوید. هر روز نومید باز می‌گشت. جهان هم چنان در اعماق شبی بی‌پایان فرو رفته بود. لیکن یک روز که در کار تماشای افق بود، ستاره‌ی تابناکی دید که از زمین به جانب آسمان رفت.

آن‌گاه سیم‌غ طلایی در برابر پاهای هویی نیانگ به زمین نشست و در آن‌حال سرش اندوهناکانه پایین بود. هویی نیانگ دانست که همسرش مرده است. غم و اندوه چنان دلش را پر کرد که فی‌الحال غش کرد.

هویی نیانگ وقتی از خواب برخاست، دید که نوزاد پسری زاییده است. نام این کودک را بائوچو گذاشت. بائوچو نخستین وزش باد که به او برخورد، به سخن آمد، دومین وزش باد که به او خورد، توانست راه برود و سومین وزش باد که به او برخورد، قامت او به اندازه‌ی ۱۸ فوت رسید.

هویی نیانگ از داشتن چنین پسر بزرگی احساس خشنودی می‌کرد، ولی غمناک بود که می‌دید پسر او هیچ‌گاه نمی‌تواند پدرش را ببیند.

بائوچو که مادرش را گریان یافت، سبب این گریه‌های او را پرسید و مادرش حکایت تلاش بی‌سرانجام و مصیبت بار پدرش را برای او بازگو کرد. بائوچو گفت: «ای مادر، با اجازه‌ی شما من می‌روم و خورشید را می‌یابم. برای من مایه‌ی بسی خشنودی است که تکلیف پدرم را به انجام رسانم.»

دلِ هویی نیانگ به دو نیمه گشت. از یک سو به حیثیت و آبروی شوی خویش می‌اندیشید و از یک سو نگران خطری بود که پسر جوانش با آن رو در روی می‌گشت. سرانجام حس کرد که ناچار است به راهی رود که نجات‌بخش مردمان زمین تواند بود، از این رو رضا به رفتن وی داد. بار دیگر ژاکتی

کتانی با لایه‌ی ضخیم یافت و از رشته‌های کنف و طره‌ی موهای خویش جفتی کفش ساخت. بار دیگر سیمرغ طلایی از راه رسید و در برابر پاهای آن‌ها به زمین نشست و هنگامی که بائوچو آماده رفتن بود بر شانه‌ی او پرتو افکند.

هویی نیانگ به پسرش گفت: «پیوسته به آن ستاره‌ی تابناک‌تر از همگی ستاره‌ها بنگر که در آن گوشه‌ی شرقی آسمان است. پدر تو وقتی مرد خود را به آن ستاره بدل کرد. این ستاره را دنبال کن که تو را به جانب خورشید خواهد برد. سیمرغ طلایی دوست تو است. به همان گونه که پدرت را در سفر همراه بود، اینک نیز به زمین آمده است تا همسفر تو باشد.»

بائوچو پاسخ داد: «من هر چه تو بگویی خواهم کرد، ای مادر. هر اندازه که از تو دور باشم، برای من اندوهناک مباش. هر قطره‌ی اشک که تو بریزی، دل مرا سوراخ می‌کند و آن گاه من توانایی آن نخواهم داشت که تکلیف خویش را به انجام رسانم.» بائوچو این سخنان را با مادر گفت و به همراه سیمرغ طلایی پای در راه سفر نهاد.

آن‌ها به جانب شرق و به سوی آن ستاره‌ی تابناک رفتند. بائوچو ۱۸ صخره و ۱۹ یرتگاه را پیمود.

بوته‌های خار که بر دامنه‌ی کوه بود تن پوشش را درید و پاره پاره کرد و در بدنش انبوهی زخم‌های عمیق ایجاد کرد. همچنان که لنگ لنگان به جانب روستایی که در دامنه‌ی کوه بود می‌رفت، خسته، شکسته و سرما زده می‌نمود. وقتی مردم روستا از مقصد او آگاه گشتند، هر کدام پاره‌یی از تن پوش خود را بردند و ژاکتی تازه برای بائوچو دوختند که آن را «تن پوش هزار فامیل» نام نهادند.

بائوچو و سیمرغ طلایی که باز گرم شده و جان تازه‌یی گرفته بودند، دوباره

به سفر خود ادامه دادند.

کوه‌های بسیار را پیمودند و از دریا‌های بسیار شناکنان گذشتند.

روزی به رودخانه‌یی تابدان اندازه پهن رسیدند که حتا عقاب را یارای پرواز بر سر آن نبود. سیلاب‌های عظیم، تخته سنگ‌هایی به بزرگی خانه‌های پایین رودخانه را می‌شست و با خود می‌برد. بائوچو هراسی به دل راه نداد و راست پای در آب‌های خروشان نهاد و به جانب ساحل دور، که از غایت دوری به چشم نمی‌خورد، به شنا کردن پرداخت. موج‌های خروشان به شدت به او می‌خوردند و گرداب‌ها که خشم‌آلود درهم می‌غلطیدند گرد او را گرفته بودند، لیکن بائوچو همه‌ی زورمندی خویش را گرد آورد و دلیرانه به شنا کردن ادامه داد. سرانجام وقتی از دوردست ساحل را دید دلش غرق شادمانی و شعف گشت.

اما به ناگاه بادی به غایت سرد برسر رودخانه وزیدن گرفت و جریان خروشان آب را به رودخانه‌یی از یخ بدل کرد. بائوچو در میان توده‌ی یخ گیر افتاد و سیمرخ یخ زد. لیکن تن پوش هزار فامیل به طرزی معجزه‌سا مانع یخ زدن بائوچو گشت. در واقع این کُتِ جادویی چنان بدن او را گرم داشت که گرمای بدنش یخ‌های پیرامونش را آب می‌کرد. بایک دست سیمرخ را در بغل خود کشیده و او را گرم می‌کرد و با دست دیگر یخ‌ها را تکه‌تکه می‌کرد و آب را به حرکت وامی‌داشت. امواج خروشان او را بر روی یکی از تکه‌های شناور یخ انداخت و او از سرقطعه یخی به سرقطعه‌ی دیگر می‌پرید و به جانب ساحل می‌رفت.

بائوچو و سیمرخ باز به سفر خود ادامه دادند تا به روستای دیگری رسیدند. وقتی مردم روستا از مقصد او و خطرات عظیمی که با آن‌ها رو در روی بوده آگاه گشتند، شیخ فرزانه‌ی روستا گفت:

«بی حضور خورشید ما مردم بیچاره و شوربختی هستیم. بهترین چیزی که ما می‌توانیم به تو پیشکش کنیم خاک زمین روستای ماست که نسل اندر نسل به عرق جبین مادر طی کار آغشته شده است. شاید این هدیه‌ی ما در راه سفر برای تو کار ساز باشد.» سپس مردم روستا هر کدام مشت‌ی خاک در توبره‌ی بزرگی ریختند. توبره که پر شد، بائوچو آن را بر شانه‌اش نهاد. در حالی که سیمرغ نیز بر شانه‌ی دیگرش بود، به جانب آن ستاره‌ی تابناک که در گوشه‌ی شرقی آسمان می‌درخشید راه افتاد. ۹۹ کوه را پیمود و از ۹۹ رودخانه شناکنان گذشت. سرانجام بر سر یک دو راهی رسید.

همان طور که ایستاده بود و از خود می‌پرسید که از کدام راه باید رفت پیرزنی به او نزدیک شد و پرسید: «به کجا می‌روی ای جوان؟» وقتی بائوچو مقصود خود از سفر را برای او بازگو کرد پیرزن گفت: «راهی بس دور در پیش داری به تو می‌گویم که پیش از آن که دیر شود به خانه باز گرد.»

بائوچو پاسخ داد: «تا خورشید را باز نیابم به خانه نمی‌روم. هر اندازه که راه دور و هر اندازه که سفر دشوار باشد من از تصمیمی که گرفته‌ام باز نخواهم گشت.»

پیرزن به او گفت: «اگر تا بدین اندازه در اراده‌ی خویش استواری از راه سمت راست برو تا به خورشید رسی. اما عاقل باش و به روستای بعدی که رسیدی اندکی استراحت کن.»

در حالی که پیرزن این سخنان را می‌گفت، سیمرغ طلایی چند بار به او حمله آورد. با منقارش بر چشم‌هایش زد و گونه‌هایش را با چنگال خراشید و بال‌هایش را بر بدن او کوفت. بائوچو که شرمند شده بود او را از پیرزن دور ساخت.

به رغم آن که سیمرغ پیوسته در پیش او پرواز می‌کرد و می‌کوشید او را از

ادامه‌ی راه باز دارد، بآئوچو به سفارش پیر زن از راه راست رفت. او که دیده بود پیش از این راه تا چه پایه دشوار پیش می‌رفت، در شگفت بود که راهی اینک در پیش گرفته تا چه اندازه ساده و هموار است. زمانی دراز نگذشت که به آن روستایی که پیر زن از آن نام برده بود رسید. لیکن در کمال شگفتی آن جا شهری پر رونق و بزرگ بود. مردان شهر فربه و ثروتمند می‌نمودند و زنان خوش‌سیما بودند و لباس‌هایی زیبا به تن داشتند. مردم شهر به گرمی به پیش‌باز او رفتند. او را به مانند قهرمانی بزرگ گرمی می‌داشتند و به افتخار او جشنی با شکوه ترتیب دادند.

بآئوچو جام شرابی را که روستاییان فراهم آورده بودند تا بدو بنوشانند بالا برد. به خود گفت: «مایه‌ی شگفتی است که مردم این شهر چنین مرفه و خوشبختند، در حالی که مردم شهرهای دیگر در گرسنگی و سرما بودند. به ناگاه سیمرغ طلایی برفراز سر او بال زد و چیزی در جام شراب او افکند. در حالی که بآئوچو شگفت زده می‌نگریست، شراب آتش گرفت و شیء میان آن شروع به سوختن کرد. بآئوچو دید که آن شیء کفشی است به مانند کفش خود او که از رشته‌های کنف و مو بافته شده است.

به خود گفت: «به گمانم این، لنگه‌ی کفش پدرم است. لابد او در این جا مرده است!»

جام شراب را به زمین افکند و رو به مردم شهر نعره‌یی کشید. با فریاد او، شهر و همگی مردم آن در غباری از دود ناپدید گشت. بر رد جای آن‌ها صدها تن از ارواح و اشباح و دیوان و دیگر موجودات اهریمنی و شرور پدیدار شد. در حالی که سیمرغ طلایی بر شانهِاش بود، بآئوچو بر سر دو راهی بازگشت و از راه سمت چپ رفت. در این میان موجودات اهریمنی و شرور نیز آهنگ آن کرده بودند که به گونه‌ی دیگری او را از راه بازدارند. آن‌ها نتوانسته

بودند او را در رودخانه‌ی یخ منجمد سازند. نتوانسته بودند او را در شهر لدرلوح گمشده به قتل رسانند. اینک خود را به صورت کوه‌های بلند در آوردند و راه را بر او بستند. لیکن بائوچو یک‌یک این کوه‌ها را پیمود و از آن‌ها بالا رفت. باز موجودات اهریمنی و شرور خود را به صورت زودهای پهن‌وار در آوردند. لیکن بائوچو شناکنان از یک‌یک این رودخانه‌ها گذشت.

سرانجام دیوها خود را به صورت باد در آوردند و بر فراز شهر بائوچو در دامنه‌ی کوه سنگ قیمتی وزیدن گرفتند. هوئی نیانگ را در شهر یافتند و به او گفتند که بائوچو به هنگام بالا رفتن از صخره‌ی سقوط کرده است و به رودخانه فرو غلتیده و جان سپرده است. آن‌ها می‌پنداشتند که این خبرهای شوم دل او را از غم و درد بر خواهد کرد و اشک‌های او بائوچو را بسست می‌سازد.

لیکن هوئی نیانگ سخنان پسرش را به هنگام بدوود به یاد آورد. می‌کوشید که حکایتی را که برای او نقل کرده بودند باور نداشته باشد، او فقط دندان‌هایش را به هم فشرد و اشک‌هایش را فرو خورد. پس از آن روزی که بائوچو از شهر رفته بود، هوئی نیانگ و مردم شهر تخته سنگ صافی بردوش می‌گرفتند و بر فراز کوه سنگ قیمتی می‌رفتند. هنگامی که بر قله‌ی کوه می‌رسیدند، بر تخته سنگی که با خود برده بودند می‌ایستادند و مشتاقانه بر گوشه‌ی شرقی آسمان خیره می‌شدند و به دنبال پرتو خورشید می‌گشتند. هر روز از روز پیش بالاتر می‌ایستادند تا شاید بهتر بتوانند خورشید را ببینند. اما روزها و ماه‌ها و سال‌ها می‌گذشت و آسمان تاریک بود. سنگ‌ها بر روی هم سکوی سنگی بلندی ساخته بودند، لیکن از خورشید خبری نبود.

در این میان بائوچو کوه‌ها را می‌پیمود و از رودخانه‌ها می‌گذشت، اما

سفرش بی پایان می‌نمود.

سرانجام از قلعه‌ی کوهی صدای دریا را در دور دست شنید. به سفر به جانب مشرق ادامه داد تا به ساحل دریای شرق رسید. به خود گفت: «اکنون چه کاری باید کرد؟ چه گونه خورشید را از این جا بیابم؟ چه گونه از دریا بگذرم.»

بائوچو توبره را گشود و خاک داخل آن را به میان دریا پاشید. به محض آن که خاک با سطح دریا تماس یافت، بادی سخت برخاست و این خاک‌ها را بر روی دریا به ردیفی از جزیره‌های پی‌درپی تبدیل کرد که تا میانه‌های دریا پیش می‌رفت. بائوچو شناکنان از جزیره‌ی به جزیره‌ی دیگر رفت. وقتی به آخرین جزیره رسید، ناگاه جزیره به اعماق دریا فرو رفت و بائوچو را نیز با خود به آن جا کشاند.

بر کف دریا، بائوچو غاری بزرگ یافت که تخته سنگی غول آسا سرسرای آن را مسدود کرده بود. به خود گفت: «آه، به گمانم این آن غاری است که فرمانروای دیوان خورشید را در آن زندانی کرده است!»

فرمانروای دیوان، سپاهی از دیوهای هولناک گردآورده و بر سرسرای غار مستقر کرده بود. آن‌ها همه مسلح و آماده‌ی جنگ بودند. بائوچو اندیشید: «اگر بتوانم فرمانروای اهریمنان را بکشم، می‌توانم زنده بمانم، چون اگر فرمانروای آن‌ها را بکشم، دیوها سراسیمه می‌گریزند.»

بدین گونه بائوچو و فرمانروای اهریمنان به نبرد تن به تن بایکدیگر پرداختند. جنگ آن‌ها از اعماق دریا تا سطح دریا و از سطح دریا تا اعماق دریا را در بر گرفته بود. این جنگ امواجی هولناک به بلندی صد فوت ایجاد می‌کرد.

سرانجام فرمانروای دیوان به اعماق دریا پناه برد. بائوچو مشتکی به بینی او

کوفت و او سکندری خورد و به پشت به زمین افتاد. آن‌گاه سیمرغ با متقار خود چشم‌های او را در آورد. فرمانروای دیوها که از درد می‌نالید و فریاد می‌کشید، با چشم‌هایش که کور شده بود به هوا و زمین می‌جست. سپس به تخته سنگی بزرگ برخورد و جان سپرد. سپاه دیوها بی درنگ ناپدید گشتند. بائوچو تخته سنگی را که سرسرای غار را مسدود کرده بود به کناری نهاد و خورشید را در آن‌جا یافت. در حالی که آخرین نیروهایش را گردآورده بود، خورشید را در دست گرفت و به آرامی به جانب سطح دریا شنا کرد. پیش از آن که توانش را از دست دهد توانست خورشید را بر سر آب اندازد. آن‌گاه از خستگی فرو غلتید و جان سپرد.

سیمرغ طلایی به طرف خورشید پرید. در حالی که خورشید را بر پشتش داشت بال‌هایش را گشود و از روی آن به پرواز در آمد. وقتی خورشید از میان آب بیرون شد با نیروی خودش به هوا رفت.

هوئی نیانگ و مردم شهر از فراز سکوی سنگی که بر بالای کوه سنگ قیمتی ساخته بودند آسمان را می‌نگریستند که خورشید پس از سال‌های بسیار در آسمان درخشیدن گرفت. نخست ابرهایی ارغوانی رنگ و سپس ابرهایی سرخ و طلایی بر پهنای افق پدیدار شدند، آن‌گاه ۱۰۰۰۰ از پرتوهای خورشید نمایان شد و بعد خود خورشید پدیدار گشت. پرتو خورشید تمامی دیوها را به سنگ بدل کرد.

در حالی که مردم شهر از شادی فریاد می‌کشیدند، سیمرغ طلایی با سری فرو افتاده بر جلو پا‌های هوئی نیانگ به زمین نشست. آن‌گاه هوئی نیانگ دانست که پسرش مرده است. دلش از اندوه و درد پرگشت. لیکن در عین حال شادمان بود که بائوچو کار پدر را به پایان رسانیده است و قهرمانی بزرگ گشته است.

— اسطوره‌های ژاپن —

مقدمه

ژاپنی‌ها ساکنان اصلی سرزمینی که اینک ژاپن را تشکیل می‌دهد نبودند. نیاکان زرد پوست مردم ژاپن امروز در سده‌های دوم و اول پیش از میلاد از تنگه‌ی کره گذشتند و بدین سرزمین هجوم آوردند و دین «شینتو» را به ژاپن آوردند. دین شینتو مشتمل بر پرستش طبیعت و نیاکان و قهرمانان بود. بر پایه‌ی این دین هر نمود طبیعت حامل روحی یزدانی بود.

ژاپنی‌ها صدها سال بود که اعتقادات دینی خود را به نگارش در نمی‌آوردند. پس از گذشت این همه سال تأثیر چین بر فرهنگ ژاپن فراگیر شده بود. سال ۵۵۲ پس از میلاد، سال آغاز تأثیر عظیم چین بر ژاپن در زمینه‌ی دین و ادبیات و هنر بود؛ لیکن تا اوایل سده‌ی هشتم پس از میلاد ژاپنی‌ها هنوز چیزی از اعتقادات دینی خود را به نگارش در نیاورده بودند.

کوجیکی: یادداشت‌های مطالب قدیمی، نوشته شده به سال ۷۱۲ پس از میلاد، و نیهونگی: تاریخ نامه‌ی ژاپن از ایام قدیم تا ۶۹۷ پس از میلاد، نوشته شده به سال ۷۲۰ پس از میلاد در شناخت اسطوره‌های ژاپن دو مأخذ اصلی و مهم‌اند. این کتاب‌ها زمانی به نگارش در آمدند که ژاپنی‌ها اسطوره‌های کهن خود را به منزله‌ی حقایق تاریخی پذیرفته بودند. نویسندگان این کتاب‌ها کوشیده‌اند تا تأثیر و نفوذ چین و هند را بر اعتقادات دینی قدیم

خویش به حداقل رسانند.

اسطوره‌ی آفرینش، اسطوره‌ی دقیقاً ژاپنی است، از آن رو که از آفرینش زمین آغاز می‌شود و به نحوه‌ی آفرینش جزایری که سرزمین ژاپن را شکل می‌دهند می‌پردازد. این که آفرینندگان زمین، زوجی زن و مردند، شاید حاصل تأثیر فرهنگ چین باشد.

همچنان که در اسطوره‌های غالب ملل می‌بینیم، خدایان ژاپنی نیز، خدایانی انسان‌وارند، آن‌ها ظاهر و فکر و گفتار و کرداری انسانی دارند. در جریان توضیح منشأ پدیده‌های طبیعی زمین، همانند جزایر، کوه‌ها، جنگل‌ها و رودخانه‌ها، اسطوره‌ی آفرینش، الگوی تولد و زناشویی و مرگ را نیز در زندگی این دو خدای اصلی که منعکس‌کننده‌ی الگوی زندگی آدمیانند، تشریح می‌کنند.

یک جنبه تحریک آمیز این اسطوره، نقش فرمانبردارانه‌ی زنان است. روایات بی‌شمار این اسطوره همگی تصریح می‌کنند که شایسته است که نخست مردان سخن بگویند. اگر نخست زنی سخن بگوید، این عمل او ناشایست به شمار می‌رود و از لحاظ اجتماعی پذیرفته نیست و به علاوه تبعاتی هولناک به همراه دارد. به این شکل که چنین زنی کودکانی غیرطبیعی خواهد زایید.

با این وصف اصلی‌ترین خدای ژاپنی‌ها خدای زن است. ایزد بانوی سوزشید (آما‌ت‌راسو، برهمگی خدایان و تمامی هستی فرمان می‌دهد. به علاوه او ایزد بانوی بزرگی یا ایزد بانوی مادر است، چون که عامل اصلی باروری اوست. این نقش فرمانبردارانه برای زنان توانگر یا حاکمه‌ی ژاپن قدیم بهنجیم‌مغیر طبیعی می‌نماید. البته این همه و همه غایت و محال آنست که به دلیل این روایات

آفرینش هستی و خدایان و ژاپن

در آغاز، آسمان و زمین توده‌یی درهم و بی‌شکل به مانند تخمی بی‌قواره بود. بخش سبک‌تر، یعنی قسمت صاف‌تر، بالا ماند و باگذشت زمان به آسمان تبدیل شد. رفته رفته و باگذشت زمانی بیش‌تر، بخش سنگین‌تر، یعنی قسمت غلیظ‌تر و فشرده‌تر، پایین رفت و زمین را تشکیل داد. در آغاز، همانند ماهی که در آب شناور است، قسمت‌هایی از زمین در فضا شناور بود. سپس جسمی مجزا مانند جوانه‌ی نی هنگامی که تازه از خاک سر بیرون می‌زند، همانند ابری که بر سر دریا شناور باشد، در فضای میان آسمان و زمین شناور گشت. این جسم سپس به نخستین خدا تبدیل شد، آن‌گاه خدایان دیگری پدید آمدند که جوان‌ترین و خُردترین آن‌ها ایزاناگی نومیکوتو و ایزانامی نومیکوتو نام داشتند.

ایزاناگی و ایزانامی بر فراز پل معلق آسمان که ما آن را رنگین کمان می‌نامیم کنار هم ایستاده بودند و از آن بالا به پایین می‌نگریستند. ایزاناگی پرسید: «آیا می‌توانی چیزی در آن زیر ببینی؟»
ایزانامی پاسخ داد: «چیزی به جز آب نمی‌بینم. گمان نمی‌کنم که خشکی‌یی وجود داشته باشد.»

ایزاناگی گفت: «می‌توانیم این را معلوم داریم. می‌توانیم نیزه‌ی گوهرین

آسمان را برداریم و آن را در اعماق فرو کنیم. اگر خشکی‌یی وجود داشته باشد. این نیزه‌ی گوهرین آن را بر ما معلوم خواهد کرد.»

دو خدا نیزه‌ی گوهرین آسمان را به ژرفا پرتاب کردند و آن‌گاه آن را بالا کشیدند تا ببینند که آیا چیزی بر نوک آن گرد آمده است یا نه. آب نمک سود از نوک نیزه فرو چکیده و همانند توده‌ی نمکین به میان دریا افتاد و جزیره‌ی تشکیل داد.

ایزانا می‌گفت: «اینک می‌توانیم بر روی آب زندگی کنیم. خشکی‌یی هست که بر روی آن استراحت کنیم.»

بدین گونه ایزاناگی و ایزانا می آسمان را ترک گفتند و بر روی جزیره‌ی که در میانه‌ی دریا ساخته بودند ساکن گشتند. آن‌ها قصری بزرگ ساختند و برای استواری آن نیزه‌ی گوهرین را همانند ستونی در وسط آن قرار دادند. سپس با هم ازدواج کردند. آن‌ها می‌خواستند کودکان بسیار به شکل جزیره داشته باشند که از کنار هم نهادن آن‌ها سرزمینی فراهم آید.

هنگامی که خانه‌ی خود را ساخته بودند، ایزاناگی به ایزانا می گفت: «بیا از هم جدا شویم و جزیره را بگردیم. تو از سوی راست برو و من از سوی چپ خواهم رفت تا به هم برخوردیم.»

ایزاناگی از سوی چپ قصر و ایزانا می از سوی راست رفت و به گردش پیرامون جزیره پرداختند. هنگامی که دوباره به هم رسیدند، ایزانا می فریاد برآورد: «شگفتا! چه مرد جوان زیبایی!»

با گذشت زمان ایزانا می نخستین کودک خویش را زایید. لیکن این کودک به جای آن که جزیره‌ی باشد، زالوی نفرت‌انگیزی بود که حتا در سه سالگی نمی‌توانست بر پاهای خود بایستد. ایزاناگی و ایزانا می چنین کودکی نخواستند، از این رو او را در قایقی نثین نهادند و بر آب‌ها رها کردند تا بادها

سرنوشت وی را رقم زنند. پس از آنکه ایزاناگی و ایزانامی به سرزمین‌های آسمانی بازگشتند، ایزاناگی به ایزانامی گفت: «آیا می‌توانی کاری کنی تا دوباره این عمل تکرار نشود؟»

ایزانامی پاسخ داد: «ایزانامی کودکی غیر طبیعی زاییده است، از آن رو که گویا جایگاه درست خویش را در نیافته است. زن باید بگذارد تا نخست مرد سخن گوید، چون این حق از آن اوست، هرگاه زنی در سخن خویشتن را پیش اندازد، بد اقبال خواهد گشت. اگر می‌خواهید کودکانی به هنجار داشته باشید، باید همه چیز را دوباره آغاز کنید. به جزیره‌ی خود بازگردید، راه‌تان را از هم جدا کنید و بکوشید دوباره به هم رسید و به یکدیگر سلام گوید.»

ایزاناگی و ایزانامی سفارش خدایان را به گوش گرفتند و این بار وقتی به هم رسیدند، نخست ایزاناگی سخن گفت: «شگفتا! چه زن جوان زیبایی!»

ایزاناگی لبخند زد و پاسخ داد: «شگفتا! چه مرد جوان خوش سیمایی!»

با گذشت زمان ایزانامی هشت کودک زیبا زایید که هر یک از آن‌ها جزیره‌یی گشت. این جزیره‌ها با هم سرزمینی تشکیل دادند.

آن گاه ایزاناگی به همسرش گفت: «سرزمینی که ما ساخته‌ایم، پوشیده از مه دلپذیر صبحگاهی است. اما چه سود اگر کسی نتواند آن‌ها را ببیند؟ من این موضوع را با آفریدن کودکی که خدای باد باشد حل می‌کنم.»

او نفس عمیقی کشید و کودک بعدی را به وجود آورد. خدای تازه‌زاد خود را در جریان عظیمی از هوا پوشتاند. سپس بر سر خواهران و برادرانش به حرکت درآمد و مه و بغاری را که آن‌ها را در خود گرفته بود پراکنده ساخت.

ایزانامی به همسرش گفت: «اینک که سرزمینی را که پدید آورده‌ایم آشکار ساختی، برماست که آن را زیبا سازیم. باید کوه‌های بلند و دره‌های آرام،

چشمه‌های خشک و چمنزارهای انبوه، آبشارهای خروشان و جویبارهای جوشان بیافرینیم.» هدین گونه‌ای از انامی و ایزانگی به آفرینش خدایان دریا، خدایان کوه، خدایان رودخانه‌ها و خدایان درختان پرداختند.

وقتی دیدند که سرزمین شان به راستی زیبا گشته است، ایزاناگی گفت: «اینک بیا خدایانی بیافرینیم که فرمانروای عالم باشند».

سپس ایزاناکگی و ایزانامی به اتفاق هم ایزد بانوی خورشید را آفریدند. ایزد بانوی خورشید، آماتراسو، از بدو تولد، چنان تابناک می درخشید که جهان را سراسر، روشن می ساخت، ایزاناکگی و ایزانامی از این کودک آخرین خویش سخت خشنود بودند. ایزاناکگی گفت: «ولی هیچ کدام از آن ها با این آماتراسوی زیبای ما قیاس کردنی نیست. تردیدی نیست که سرزمین ما جایگاه شایسته یی برای ایزدبانویی تا بدین اندازه بزرگ نیست. او باید در آسمان جای داشته باشد تا بر فراز زمین پرتو افشاند! بگذار از نردبان آسمان بالا رود و به آسمان فرا شود.»

آماتراسو در آسمان بود که ایزانامی خدای ماه را آفرید. زیبایی و تابناکی او کمایش هم اندازه‌ی آماتراسو بود. او نیز از نردبان آسمان بالا رفت و به آسمان فراشد تا با گذشت زمان با آماتراسو زنا شویی کند و به اتفاق او فرمانروای عالم باشد.

کودک بعدی ایزانگی و ایزانامی، سوزانو - وو، خلق و خویی داشت که برای هیچ کس شادی آور نبود. هرگاه که با مزاج تند و عصبانی خویش در حال وارد آوردن خسارت نبود، مشغول گریه بود، پدر و مادرش به او قدرت فرمانروایی بر زمین را بخشیدند، لیکن او از این قدرت استفاده‌ی درست نکره. جنگل‌ها را خشکاند و بسی از انسان‌ها را زود هنگام به کام مرگ فرو برد.

سرانجام ایزانامی و ایزاگامی به او گفتند: «عشق تو به ویرانی و تباهی چیزها، راهی جز آن که تو را از خود دور سازیم برای ما باز نگذاشته است. تو تابدان اندازه سنگدلی که درست نیست بگذاریم تو همچنان فرمانروای زمین باشی. ما تو را به جهان زیرین می‌فرستیم که تباهی کم‌تری بار آوری.»

کودک بعدی ایزانامی و ایزانامی خدای آتش بود. او به هنگام تولد مادرش را سوزاند و ایزانامی جان باخت. او در حال مرگ، ایزد بانوی زمین و ایزد بانوی آب‌ها را زایید.

خدای آتش با ایزد بانوی زمین زناشویی کرد و دختر آن‌ها از موهای سرش درخت توت و کرم ابریشم و از نافش پنج نوع از غلات را به وجود آورد.

در این میان، وقتی ایزانامی در حال مرگ بود، ایزانامی فریاد برآورد: «چه غم سنگینی به من دست داد!» او آزرده و خشمناک شمشیر از نیام بیرون کشید و بر سر خدای آتش فرو آورد و او را به سه پاره کرد که هر یک از آن پاره‌ها به خدایی تبدیل گشت.

ایزانامی که غم و تنهایی او را از پا درآورده بود، ایزانامی را در سفر از آن راه دراز به یومی، یعنی سرزمین تاریک مرگ دنبال کرد. وقتی ایزانامی را یافت به وی گفت: «من با تو به این جای دهشت‌آور و هولناک آمده‌ام ای ایزانامی! چون که تو را دوست می‌دارم و بی تو نمی‌توانم زندگی را تاب آورم.» اما شگفتا که ایزانامی از این سخنان شاد نشد و گفت: «ای ایزانامی، ای شوی و ای سرور من! چرا این راه دراز را به دنبال من آمدی؟ من پیش از این از غذای یومی خورده‌ام. نمی‌توانم با تو باز آییم. اگر مرا دوست می‌داری حرمت تاریکی را نگاه دار و به من منگر. از همین راهی که آمده‌ای باز گرد. مرگ به زندگی مشترک ما پایان داده است.»

اما ایزاناگی به راستی ایزانامی را دوست می‌داشت. او نمی‌توانست بدین آسانی زن نازنینش را رها کند و برود. نمی‌توانست یک بار دیگر، برای آخرین بار، نگاهی به او نکند. به طور نهانی یک دندان از دندانهای شانه‌یی را که بر موهایش داشت شکست و آن را روشن کرد و مشعلی ساخت. سپس آن را، به گونه‌یی که ایزانامی نفهمد، در برابر صورت زن زیبایش گرفت.

با روشن شدن سیمای ایزانامی، ایزاناگی با ترس و نفرت عقب نشست. بدن ایزانامی در حالت پوسیدگی بود و انبوه کرم‌ها با ولعی سیری ناپذیر از بدن در حال پوسیدنش تغذیه می‌کردند.

ایزاناگی زیر لب گفت: «سرزمین مردگان به راستی که جای هولناک و دهشت‌آوری است.»

ایزانامی صدای او را شنید و خشمناک برخاست. پرسید: «چرا وقتی از تو خواستم که باز گردی، باز نگشتی؟ مرا شرمسار کردی و اینک به سبب این کار تو را کیفر می‌دهم.»

ایزانامی هشت زن زشت دوزخی را فرا خواند و آن‌ها سرسختانه به دنبال کردن ایزاناگی پرداختند. ایزاناگی برای آن که آن‌ها را از راه باز دارد، دستمالی را که بر سر داشت از سر بیرون کرد و بر زمین انداخت. دستمال سر او تا به زمین افتاد به خوشه‌یی انگور بدل شد و زنانی که او را دنبال می‌کردند باز ایستادند و آن را خوردند. وقتی آن را به تمامی خوردند، دوباره به دنبال کردن او رفتند.

ایزاناگی شانه‌اش را از سر بیرون کرد و آن را به زمین انداخت. شانه تا به زمین افتاد به ساقه‌های خیزران بدل شد و زنان باز ایستادند و شروع به خوردن آن کردند. وقتی آن را به تمامی خوردند، دوباره به دنبال کردن او رفتند.

وقتی آن‌ها به ایزاناگی رسیده بودند، ایزاناگی هم به گذرگاه یومی رسیده بود که مرز میان سرزمین تاریک مردگان و سرزمین روشن زندگان بود. ایزاناگی در آن جا گذرگاه را با پاره سنگ عظیمی که ۱۰۰۰ مرد برای تکیان دادن آن لازم بود مسدود کرد. او در آن جا که ایمن بود ایستاد تا با ایزانامی سخن بگوید.

ایزانامی گفت: «ای ایزاناگی، تو تابدان اندازه مرا شرمزده کردی که حاضرم همگی مردمی را که در قلمرو تو هستند بکشم، ولی تخفیف می‌دهم و هر روز ۱۰۰۰ نفر را می‌کشم.

در این صورت تو هیچ وقت بر سرزمین خالی و بی کسی فرمانروایی نمی‌کنی.»

ایزاناگی پاسخ داد: «اگر تو این کار را بکنی، من هر روز ۱۵۰۰ نفر را خلق می‌کنم.»

ایزانامی به نرمی گفت:

«ای ایزاناگی، ای شوی وای سرور من! تو باید مرگ مرا بپذیری.»

«ما مدت‌های دراز همدیگر را دوست می‌داشتیم و با هم بودیم. ما با هم سرزمینی زیبا و خدایانی بسیار پدید آوردیم. آیا این هم بیس نیست؟ زندگی من بر روی زمین به پایان رسیده است و بازگشتن خیلی دیر است. پس بیایم و نیازازیم و با هم به نرمی سخن بگوییم.»

ایزاناگی پاسخ داد: «بسیار خوب ای ایزانامی! می‌دانم که کار درستی نکردم که به دنبال تو به سرزمین مردگان آمدم. می‌دانم که کسانی که نسیم زندگی بر بدنشان می‌وزد، اگر با به سرزمین یومی بگذارند، بشو ریخت می‌گردند. زندگی مشترک ما در این جا پایان می‌یابد. همان طور که می‌خواهی تو را ترک می‌کنم تا با یومی در سرزمین هولناک و دهشتناک، به دنبال

اسطوره‌های ژاپن / ۱۳۷

زندگی خودت باشی. من به سرزمین زندگان باز می‌گردم و پس از این اسباب
زحمت تو نمی‌شوم.»
ایزاناگی به پیمان خود وفا کرد و دیگر سراغ ایزانامی را نگرفت.

باروری: آماتراسو

اسطوره‌ی آماتراسو و اسطوره‌ی آفرینش ژاپنی تا بدان اندازه به هم نزدیک و به هم پیوسته‌اند که مقدمه‌یی که بر اسطوره‌ی آفرینش نگاشتیم، مقدمه‌یی بر اسطوره‌ی آماتراسو نیز می‌تواند بود.

اسطوره‌ی آماتراسو نیز همانند اسطوره‌ی آفرینش ژاپنی در کوچیکی: یادداشت‌های مطالب قدیمی و نیهونگی: تاریخ نامه‌ی ژاپن از ایام قدیم تا ۶۹۷ پس از میلاد نوشته شده‌اند.

اسطوره‌ی آماتراسو نیز بخشی از سنت دینی شینتو است که برای هر نمود طبیعت روحی یزدانی قایل است. آماتراسو مهم‌ترین و اصلی‌ترین الاهی ژاپنی و زنی بهت‌انگیز و ترسناک است. او ایزدبانوی خورشید، ایزدبانوی بزرگ یا ایزدبانوی مادر و باعث و بانی باروری است و بر همگی خدایان عالم فرمان می‌راند. به علاوه او زبردستی و شخصیتی دارد که می‌تواند پیوسته قدرتمند بماند. آماتراسو در نقش‌های چندگانه‌ی ایزدی‌اش، نشانگر نقش مهم زنان در زندگی مردمان قدیم ژاپن است. زنان در جامعه‌ی قدیم ژاپن، جنگ‌جو و فرمانروا و کاهن بودند. اسطوره‌ی آماتراسو نشانگر علاقه‌ی شینتو به باروری و مناسک دینی همراه با آن است. این اسطوره چگونگی جدایی ماه و خورشید، منشاء سیل و پیدایش کشاورزی و صنعت ابریشم‌سازی را روشن می‌سازد.

به رغم آن که در فرهنگ بسیاری ملت‌های دیگر، باعث و بانی روشنایی خورشید و باروری زمین دو خدای جداگانه‌اند، میان این دو پیوندی منطقی وجود دارد. بی‌حضور خورشید گیاهی نمی‌روید و بی وجود گیاه بشر از

گرسنگی می‌میرد. خدایان هم از گرسنگی می‌میرند، چون آن‌ها هم یا به صورت مستقیم و یا به صورت قربانی‌هایی که به درگاه آنان پیشکش می‌شود، از همان خوراک آدمیان تغذیه می‌کنند. از این روست که وقتی آماتراسو خود را در غار حبس می‌کند، این کردار او هم برای خدایان و هم برای آدمیان مصیبت آفرین است.

گویا تا زمانی که حرمت آماتراسو را نگاه دارند، خورشید به نور افشانی خود ادامه می‌دهد و آدمیان زندگی خوشی دارند. در زمانی که این اسطوره شکل گرفته بود، این دید خوش بینانه به طبیعت، به سبب فراوانی گیاهان و جانوران وحشی و ماهی‌ها در ژاپن منطقی می‌نمود.

آماتراسو

آماتراسو، الاهی خورشید و الاهی عالم بر آسمان فرمانروایی می‌کرد. روزی برادر و شویش، خدای ماه را به دشت‌های سرشار از نی، به خدمت الاهی غذا فرستاد. الاهی غذا که وی را دید، روی به جانب زمین کرد و انبوهی برنج در آب پخته شده از دهانش بیرون افکند.

سپس روی به جانب دریا کرد و همه‌گونه ماهی از دهانش به میان دریا پراند. بعد روی به جانب کوه کرد و انواع و اقسام جانوران پوشیده از مو را از دهانش بیرون افکند. سپس همه‌ی این غذاها را فراهم آورد و آن‌ها را بر روی صدمیز چید تا خدای ماه آن‌ها را بخورد.

خدای ماه که دید الاهی این غذاها را چگونه فراهم آورد، خشمگین شد و گفت: «چگونه جرأت یافتی، غذایی را که از دهن تفت کرده‌ای به من بخورانی؟ غذا را نجس و تهوع آور کردی.» این سخن را بگفت و شمشیر بیرون کشید و الاهی را کشت. سپس به نزد آماتراسو باز گشت و گزارش کار خویش را با او گفت.

اما آماتراسو در کمال شگفتی گفت: «تو خدای پلیدی هستی. دیگر نمی‌توانم قیافه‌ی تو را تاب آورم. از پیش چشم من دور شو و گوش‌دار که پس از این تو را نبینم.» بدین گونه بود که ماه و خورشید از هم جدا گشتند. ماه، شب و خورشید، روز پدیدار می‌شد.

آماتراسو، پیام آور خود، روح باد، را به نزد الاهی غذا فرستاد. او دید که الاهی غذا به راستی مرده است. اما درضمن دید که از سر او گاو و اسب بیرون شده، از پیشانی‌اش جو روییده، از ابروانش کرم ابریشم به در آمده، از چشم‌هایش غلات پدید آمده، از شکمش برنج و از دلش گندم و لوبیا روییده

است. روح باد، همه‌ی این خوراک‌ها را گرد آورد و به نزد آماتراسو بازگشت. آماتراسو از دیدن این همه غذا شادمان شد. به پیام‌آورش گفت: «چه اندازه شادی بزرگی برای من به همراه آوردی. آدمیان می‌توانند از این خوراک‌ها بخورند و زنده بمانند.»

آماتراسو دانه‌ی غلات و لویاها را جدا کرد و آن‌ها را در زمین خشک کاشت. دانه‌ی برنج را برگرفت و آن را در مزارع پر آب در زمین کرد. سپس شخصی از آسمان را مأمور نظارت بر کاشت غلات کرد. برداشت محصولات برای نخستین بار در پاییز آن سال به راستی شادی بخش بود. درضمن آماتراسو کرم ابریشم را در دهانش می‌گذاشت و از آن‌ها نخ ابریشم ساخت. بدین گونه بود که الاهی خورشید فن پرورش کرم ابریشم را ابداع کرد.

از این هنگام زمان زیادی نگذشته بود که ایزاناگی و ایزانامی پسر خود، سوزانو - وو را از خود دور کردند و فرمانروایی جهان زیرین را به او سپردند. سوزانو - وو پیش از آن که به جهان زیرین رود خواست تا با خواهر تابناکش دیداری کند. او خدایی تابدان اندازه خشن و وحشی بود که هنگامی که راهی آسمان بود، کوه‌ها و تپه‌ها به صدای بلند نالیدند و دریا برآشفته و توفانی شد. آماتراسو وقتی او را دید که به جانب آسمان می‌آید، با خود اندیشید: «حتم دارم که برادر شرورم اگر به دیدار من می‌آید، نیتی پاک ندارد. گمان می‌کنم که او قلمرو من، آسمان را می‌خواهد. ولی والدین ما به هر یک از ما برای فرمانروایی، سرزمینی خاص بخشیده‌اند. سوزانو - وو باید به قلمروی که والدین ما به او سپرده‌اند، قانع باشد. باید خود را برای رخدادهایی هر اندازه بد و سخت آماده سازم.»

الاهی خورشید موهایش را گره زد و بست و دامنش را به پاچه‌های شلوازش محکم کرد، طوری که به مردها شبیه شده بود. دو تیردان که یکی

۱۰۰۰ تیر و دیگری ۵۰۰ تیر داشت بر پشتش نهاد. سه شمشیر دراز بر کمر بست. در یک دست، کمانش را گرفت و در حالی که یکی از تیرها را آماده‌ی پرتاب داشت، در حالت تیراندازی ایستاد. در دست دیگر، محکم یکی از شمشیرهایش را گرفت.

وقتی دو خدا در برابر هم رسیدند، آماتراسو یقین یافت که سیمای ظاهرش برای برادرش هراسناک خواهد نمود. به آرامی از او پرسید: «چرا به نزد من آمده‌ای؟»

سوزانو - وو پاسخ داد: «گویا می‌پنداری که آمده‌ام که تو را به دردرس اندازم. تو هیچ نباید از من بهراسی، گرچه والدین ما مرا دوست ندارند و مرا به فرمانروایی بر عالم ارواح محکوم کرده‌اند، ولی من هیچ گاه دلی تیره نداشته‌ام. من فقط آمده‌ام پیش از آن که جهان روشنایی را ترک کنم تو را ببینم. من قصد ندارم زمانی دراز این جا بمانم.»

آماتراسو که مایل بود سخنان برادرش را باور دارد و به او خوش بین باشد، سلاح‌هایش را به کناری نهاد. او سوزانو - وو را به جمع خدایان آسمان خوش آمد گفت و امیدوار بود که دیدار او چنان که خود وی گفته بود کوتاه باشد.

لیکن سوزانو - وو پیش از آن که می‌خواست در آن جا ماند و رفتاری سخت گستاخانه و ناشایست داشت. او و آماتراسو هر کدام برای خود سه مزرعه‌ی برنج داشتند. در حالی که مزرعه‌ی آماتراسو، خواه باران به وفور می‌بارید و خواه خشکسالی دراز مدت بود، پر رونق و سرشار می‌نمود، مزرعه‌ی سوزانو - وو همواره بایر و بی‌ثمر بود. در هنگام خشکسالی، زمین مزارع او تشنه و ترک‌دار بود و هرگاه باران‌های سیل آسا می‌بارید، زمین مزرعه را می‌شست و می‌رفت. سرانجام سوزانو - وو از غایت حسد خشمناک

شد. هنگامی که بهار رسیده و دانه‌های برنج رویده بودند، مرز میان مزارع را برداشت، جوی‌ها را پر آب کرد و مجراها و آبراه‌ها را خراب کرد. آماتراسو که مایل بود به برادرش خوش بین باشد و سخن او را باور داشته باشد، صبر کرد و چیزی نگفت.

به هنگام پاییز که دانه‌ها رسیده بودند، سوزانو - واکره اسب‌های آسمانی را رها کرد و آن‌ها را وا داشت تا در وسط مزارع برنج بچرند. این بار هم آماتراسو صبر کرد و چیزی نگفت.

دفعه‌ی بعد سوزانو - و و خرمن انبوه نخستین محصولاتی را که برداشت شده بود با آلوده کردن قصر به انبوهی کثافت و آشغال، ضایع کرد. باز هم آماتراسو صبر کرد و سخنی نگفت.

سرانجام وقتی آماتراسو در تالار مقدس بافندگی‌اش نشسته بود و برای خدایان لباس می‌بافت، برادر شرورش به آرامی چند تا از خشت‌های سقف را برداشت و آن را سوراخ کرد. سپس یکی از کره اسب‌های آسمانی را به داخل اتاق افکند. آماتراسو چنان از جا پرید که دستش را با میله‌ی بافتنی‌اش سوراخ کرد.

این بار آماتراسو دیگر نتوانست سوزانو - و و را ببخشد. با خشم بسیار قصر را ترک کرد و به داخل غار سنگی آسمان رفت. در غار را بست و خود را در آنجا زندانی کرد.

اکنون که پرتو او دیگر زمین و آسمان را روشن نمی‌ساخت، روز هم به مانند شب سیاه بود. عالم در سیاهی مطلق و بی‌پایان بود. بی‌حضور خورشید گیاهان نمی‌توانستند برویند. مردم، همه‌جا دست از کار کشیده و منتظر بودند و می‌نگریستند که کی این بی‌بهرگی از پرتو خورشید پایان خواهد یافت.

همگی خدایان در ساحل رودخانه‌ی آرام آسمان گرد آمده و فکر

می‌کردند که چگونه خشم آماتراسو را فرو نشانند. تندیزی از پیکر آماتراسو را بر در غار نهاده و دست دعا به جانب آن برآوردند. هدیه‌های مخصوص بسیار - از جمله لباس و جواهر آلات و شانه و آینه - برای او آورده و بر درخت ساکاکای آویخته و الاهیگان در پس غار سرود می‌خواندند و می‌رقصیدند.

آماتراسو صدای موسیقی را شنید و به خود گفت: «از سویی می‌شنوم که برای فراهم آوردن غذا، دعا‌های عاجزانه و دلنشین برای من می‌خوانند، و از یک سو صدای موسیقی و رقص می‌شنوم. برای چه خدایان این گونه شادند، وقتی که من خودم را در غار حبس کرده‌ام و نیزارهای بارور و حاصلخیز از نبودن من در تاریکی جاوید به سر می‌برند؟» بدین گونه کنجکاوی او بر خشمش غلبه کرد و در غار را به اندازه‌ی شکافی گشود تا به بیرون بنگرد.

این همان کاری بود که خدایان امیدوار بودند آماتراسو بکند. در حالی که از باز آمدن پرتو تابناک خورشید شادی می‌کردند، آماتراسو را بر سر دست گرفتند و در میان خود نشانند و او را راضی کردند که به ایشان بپیوندد.

خدایان از سوزانو - و خواستند که ۱۰۰۰ میز پر از غذا پیشکش آرد و بدین گونه او را کیفر دادند. به علاوه موها و ناخن‌های دست‌ها و پاهای او را هم گندند. بعد هم به او گفتند: «رفتارهای تو به گونه‌ی تحمل ناپذیر زشت و ناشایست بود. از این لحظه تو از آسمان‌ها و نیزارها اخراج می‌شوی. زود با سرعت هر چه بیش‌تر به عالم ارواح برو. به حد کافی شرارت و بدذاتی کرده‌ای.»

بدین گونه سوزانو - و آسمان را ترک گفت و راهی عالم ارواح گشت.

قهرمانِ حماسی آینو

کوتان اوتانایی

پیش زمینه‌ی تاریخی

آینوها باز مانده‌ی مردم آسیایی عصر حجر بودند که پیش از اشغال ژاپن توسط مردم زرد پوستی که بعدها ساکنان اصلی ژاپن گشتند، در آن سرزمین می‌زیستند. برای اجتماعات کوچک مردم آینو که در دره‌های دور افتاده و پرت زندگی می‌کردند، غذا همواره به حد کافی فراهم بود و از این روی تمایل آن‌ها، قرن‌های بسیار دست نخورده مانده بود. مردم آینو را نه نظام نوشتاری و نه سیستم کشاورزی و نه ابزارهای آهنی و مفرغی و نه حیوانات اهلی شده و نه فراتر از روستاهای کوچک خویش، سازمان سیاسی بی بود.

مردم آینو تا حوالی ۱۶۷۰ که رفته‌رفته با ژاپنی‌ها روابطی نزدیک‌تر یافتند به همان شیوه‌ی روزگار قدیم زندگی می‌کردند. حدود ۲۰۰ سال بعد ژاپنی‌ها برای اشغال جزیره هوکایدو که سکونت گاه اصلی غالب مردم آینو بود، به کوششی گروهی و هماهنگ دست زدند.

آن‌ها جزیره‌ی هوکایدو را از جنگل‌ها و حیوانات وحشی پاک کردند و با خود تورهای ماهی‌گیری به جزیره آوردند و بدین گونه شیوه‌ی سنتی و کهن زندگی مردم آینو را به تدریج نابود کردند. مردم آینو به صورت کارگران مهاجر مزارع در آمدند و بیماری و اعتیاد به الکل، جامعه‌ی آن‌ها را تباه کرد. در اوایل سده‌ی بیستم هنوز حدود ۱۵ تا ۱۶ هزار تن از مردم آینو در

هوکایدو زندگی می‌کردند. به سبب ارج وافر که جامعه‌ی آینو برای روایات شفاهی قابل بود، به سادگی می‌توانستی در این جامعه کسانی را یافت که تسلط و احاطه‌ی عالی بر سنت‌های شفاهی جامعه‌ی خود داشته باشند و بدین گونه غالب مطالبی که امروز از سنن و اساطیر جامعه‌ی آینو می‌دانیم در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ گرد آمد و انتشار یافت. در حوالی دهه ۱۹۴۰ بزرگسالان جامعه‌ی آینو، هم زبان ژاپنی را می‌دانستند و هم زبان بومی خود را، لیکن کودکان آینو تنها می‌توانستند به زبان ژاپنی سخن بگویند. در ۱۹۵۵ در سراسر هوکایدو تنها کمتر از ۲۰ نفر از مردم آینو قادر بودند به سهولت و روانی به زبان بومی خود سخن بگویند. وضع اسفبار جامعه‌ی آینو در دهه‌ی ۱۹۷۰ توجه عمومی محققان را برانگیخت و تلاش برای حفظ میراث مردم آینو، مورد علاقه‌ی دانشمندان واقع گشت.

حماسه‌ی کوتان اوتانایی در میان آثار ادبی‌یی که از مردم آینو به جای مانده از اهمیتی ویژه برخوردار است. این حماسه را یکی از مبلغان دینی انگلیسی در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۸۸، و در شرایطی که هنوز سنن بومی مردم آینو زنده و رایج بود، به صورت مکتوب درآورد.

برخی جنبه‌های این حماسه چنان کهن و قدیمی بود که برای راویان آن ناآشنا می‌نمود. مردم آینو نژاد سال ۱۸۸۰ و سال‌های بعد نمی‌دانستند که رپانکورها (بحری‌ها) که بودند؟. سال‌ها بعد باستان‌شناسان در یافتند که این اصطلاح به اوکوتسک‌ها، یعنی مردمی که در کرانه‌ی شمالی هوکایدو زندگی می‌کردند، اشاره دارد. آینوها که یانکور (بری) بودند در یک سلسله جنگ‌هایی که در فاصله‌ی سده‌های دهم و شانزدهم پس از میلاد رخ داد، اوکوتسک‌ها (رپانکورها) را شکست دادند. کوتان اوتانایی، همانند شماری دیگر از حماسه‌های قهرمانی مردم آینو، حکایت این جنگ‌ها را باز می‌گوید.

ارزش و کشش

حماسه کوتان اوتانایی جالب و درخور توجه است، از آن رو که حکایتی سراسر ماجرا و شگفت است. قهرمان این حکایت حماسی در برابر دشمنان بیگانه به جنگ برمی‌خیزد. اختلاط نیروهای ایزدی و قوای بشری در سراسر داستان صحنه‌ی جادویی می‌سازد. این اختلاط برای خود شخصیت‌های داستان نیز جادویی و شگفتی‌آور و رازآمیز است. قهرمان کوتان اوتانایی موجودی بشری است، لیکن خصلت‌هایی تا بدان حد خداگونه دارد که حتا خدایان داستان در این که موجودی بشری است یا پدیده‌ی یزدانی تردید دارند. به همین گونه قهرمان داستان نیز اطمینان قطعی و درست ندارد که موجوداتی که با آن‌ها به جنگ برخاسته، موجوداتی ایزدی‌اند یا بشری.

در حماسه‌ی کوتان اوتانایی نیز همانند آثار هومر، بهترین انسان‌های هر دو گروه، قهرمانان داستانند. قهرمانان برجسته‌ی داستان، دوست یا دشمن، از دلیری و عطوفت و صداقت و استقامت و صبر برخوردارند. از باب مثال، خواهر بزرگ قهرمان داستان، در واقع خواهر او نیست. او از اعضای یکی از قبایل دشمن است. این زن کسی بوده که پس از مرگ پدر و مادر قهرمان داستان او را نجات می‌دهد و تربیت می‌کند. بعدها هم شانه به شانه او با دشمنانش جنگ می‌کند و در مقابل، قهرمان داستان نیز صداقت و وفاداری او را تلافی می‌کند. از سوی دیگر حاکم شیپیش نیز هم اندازه‌ی راوی داستان، انسانی قهرمان و بزرگ است او می‌جنگد، تنها از آن رو که قهرمان و راوی داستان به جنگ با او پای می‌فشارد.

اگر خواهر حاکم شیپیش برادرش را ترک می‌گوید و به قهرمان داستان می‌پیوندد، شخص حاکم در اتخاذ این تصمیم از سوی او نقشی در خور توجه و

غیر قابل انکار داشته است.

قهرمان حماسه‌ی کوتان اوتانایی همانند قهرمانان بسی از حماسه‌های دیگر مسئولیت خود را در قبال خانواده بر امیال شخصی خویش مقدم می‌دارد. او احساس می‌کند که وظیفه دارد تا از ریانکورها که پدر و مادر او را کشته‌اند انتقام بگیرند. به رغم پیشرفت‌های جامعه‌ی خود ما و کنار رفتن مفهوم فجیع عدالت بر پایه‌ی انگیزه‌های تلافی جویانه، این عمل قهرمان داستان را در روزگار گذشته معقول و درست می‌دانیم و هم چنان این عمل او را از آن گونه اعمالی می‌بینیم که افرادی خاص یا گروه‌هایی کوچک بدان دست می‌زدند که از احساس مسئولیتی ژرف برخوردار بودند. نکته‌ی آخر این که کشش و گیرایی حماسه‌ی کوتان اوتانایی را در سادگی بکر و دست نخورده‌ی آن باید جست. روحی دینی بر سراسر داستان سایه افکنده است. شخصیت‌های داستان در جهانی می‌زیند که پرسشی از آن ندارند. آن‌ها توانایی‌ها و محدودیت‌های خویش را می‌شناسند و خود و سرنوشت خود را به همان گونه که هست می‌پذیرند. مرگ را هم چون بخشی لاینفک از زندگی می‌پذیرند و راه و شیوه‌ی زندگی اخلاقی و درست را می‌دانند. آن‌ها که زندگی شرافتمندانه‌ی در پیش گیرند، پس از مرگ زنده خواهند شد و آن‌ها که به گونه‌ی دیگری زندگی کنند، مرده باقی خواهند ماند. جهان خدایان، بخشی همیشه جاوید از جهان آدمیان است. ارواح خدایان غرش می‌کنند و گوش‌های آدمیان نشانه‌های حضور آنان را می‌شنوند. هر آدمی‌یی از خصلت‌هایی الهی برخوردار است، چنان که هر یک از خدایان نیز، ویژگی‌های بشری‌یی دارد. بدین گونه در جهانی که کوتان اوتانایی بخشی از آن است نوعی حس این همانی و نظم می‌بینیم. این خصلت‌های ویژه در سبک داستان نمود پیدا کرده‌اند. حماسه‌ی کوتان اوتانایی همانند دیگر حماسه‌های آینو به همان گونه

که قرائت می‌شد و به شیوه‌ی روایت اول شخص به نگارش در آمده است. روایت اول شخص، واقعی‌ترین و مستقیم‌ترین شکل روایت است. راوی، قهرمان داستان است و تجربه‌های خود را به شکلی که خود او شاهد آن‌ها بوده نقل می‌کند. ما آن چه را که او می‌بیند به همان شکل می‌بینیم و آن چه را که می‌شنود به همان شکل می‌شنویم. ما تنها چیزهایی را که خود او می‌داند می‌دانیم و بیش از آن از چیزی اطلاع نداریم. باید بر منقولات او تکیه کنیم و به همان گونه که خود او از کرده‌ها و گفته‌های دیگران درس می‌گیرد دانش خود را بر پایه‌ها همین کرده‌ها و گفته‌ها بنا کنیم. در زمان حال همیشه با اویم. از گذشته او همان قدر می‌دانیم که خود او برای ما نقل می‌کند و از آینده آن گاه خبردار می‌شویم که به زمان حال تبدیل می‌شود. بدین گونه در اعمال و تفکرات قهرمان داستان شریک می‌شویم و یکسر در عالم او غرق می‌گردیم، به گونه‌یی که در دیگر شکل‌های روایت، چنین چیزی ممکن نیست.

حماسه‌ی کوتان اوتانایی از این لحاظ که همانند حماسه‌های برجسته‌ی فرهنگ‌ها و ملل دیگر شخصیت‌های آن از اعضای خانواده اشرافند، حماسه‌یی کلیشه‌یی و منسوخ است. موضوع داستان بازتاب دهنده‌ی آمال و دلبستگی‌های مخاطبان آن است و این مخاطب در حماسه‌های باستانی، شرافت است. ازدواج قهرمان داستان و برادرش با شاهزاده‌هایی از خانواده دشمن می‌تواند از سوی یانکورها محملی برای توجیه کردن و عمومیت بخشیدن به حاکمیت آن‌ها بر رپانکورها باشد.

ولی حماسه‌ی کوتان اوتانایی از این لحاظ که شخصیت‌های زن آن، توانایی و زبردستی بسیار دارند و هم سنگ مردان قلمداد می‌شوند، حماسه‌یی امروزی و مدرن است. زنان اشراف، دوش به دوش همسران و برادران و پدران خود با دشمن می‌جنگند. مادر قهرمان داستان در جنگ در کنار

همسرش می‌میرد و بعد اطلاع می‌یابیم که او در تمامی زندگی‌اش زنی جنگنجو بوده است. قهرمان داستان خواهر بزرگ خود و شیپیش‌آنها را پاس می‌دارد، از آن رو که شجاعت و نیرومندی و زبردستی آنها در صحنه‌ی جنگ کم از زیبایی فوق‌العاده‌ی آنها نیست.

شخصیت‌های اصلی

راوی داستان: قهرمان مردم یانکور، پسر فرمانروای شینوتاپکا.
خواهر بزرگ: دوشیزه‌یی از مردم ریپانکور که قهرمان داستان را در کودکی و در شرایطی که پدر و مادرش در جنگ با مردم او کشته شده‌اند، نجات می‌دهد و بزرگ می‌کند.
کامویی - اتوپوش: برادر بزرگ راوی، جنگجوی بزرگ مردم یانکور.
دانگلینگ نوز: جنگجوی نامی ریپانکور، موجودی شر و پلید.
شیپیش آن‌کور: فرمانروای قهرمان مردم ریپانکور برادر بزرگ جنگجوی شیپیش آن‌مات، نامی و بزرگ ریپانکور.
شیپیش آن‌مات: خواهر شیپیش آن‌کور، همدست راوی.

بخش یکم

قهرمان داستان که در ضمن راوی داستان هم هست خبر می‌شود که ربانکورها پدر و مادرش را کشته‌اند. وسایل جنگی پدرش را برمی‌دارد و برای انتقام گرفتن از ربانکورها به جنگ برمی‌خیزد. در سرزمین ربانکورها، برادر بزرگش را که زندانی است می‌بیند. به کمک خواهرش، برادرش را آزاد می‌کند و نگهبانان او را می‌کشد.

مرا خواهرم در سرزمین ربانکور پروراند. سال‌های بسیار در کلبه‌ی چوبی زندگی می‌کردیم. چه بسیار بارها که هُرسُت غرشی را می‌شنیدیم. خواهرم می‌گفت که این صدای پیکارهای خدایان است. هرگاه خدایان بسیار می‌مردند، هرست غرشی که می‌شنیدیم بی‌وقفه ادامه می‌یافت.

بزرگ‌تر که شدم، می‌شنیدم که ارواح مردم بانکور بر فراز سقف کلبه‌ی چوبی ما غرشی شبیه هرست غرش پیکار خدایان می‌کردند. من نمی‌توانستم این همه را خوب دریابم. از خواهرم پرسیدم: «ای خواهر، تو مرا خوب پرورانده‌ای. اینک زمان آن فرا رسیده که به من بگویی که این صداها چگونه ایجاد می‌شود.»

خواهرم نگاهی به من کرد و چشم‌هایش از ترس برقی زد و اشک بر گونه‌هایش جاری شد. پاسخ داد: «من قصد آن داشتم که شرح این قصه را

برای زمانی بگذارم که تو اندکی بزرگ‌تر گردی. حالا چون تو خود از من خواسته‌ای، برایت می‌گویم. اما باید به تو هشدار دهم که نباید با شنیدن آن خشمگین گردی و شتابزده دست به کاری زنی.»

او گفت: «هر چند تو را من پرورانده‌ام. اما من و تو هر کدام از مردم سرزمینی بیگانه با هم هستیم. من از مردم ریپانکور یعنی مردم بحری هستم و تو از مردم یانکور، یا بری. سال‌ها پیش پدر تو بر سرزمین‌های فراز و فرود شینوتاپکا فرمانروایی می‌کرد. او مردی قهرمان و جنگجویی بزرگ بود. روزی خواست تا برای سفری تجاری راهی دریا شود. از مادرت و پسر دوش، کامویی - اتوپوش خواست تا در این سفر با او همراه گردند. چون تو کودکی هنوز نوزاد بودی، مادرت تو را هم به پشت خود بست و با خود همراه کرد.»

«وقتی کشتی آن‌ها به ساحل جزیره کاراپتو رسید، مردم جزیره آن‌ها را به ساحل دعوت کردند. گرچه آن‌ها از مردم ریپانکور یا بحری بودند، اما سرود دوستی و صلح خواندند و شرابی برای نوشیدن فراهم آوردند. شب و روز مردم جزیره، خانواده‌ی تو را به نوشیدن این شراب تلخ، ترغیب می‌کردند. پدرت با نوشیدن این شراب مست شد و قوه‌ی عاقله‌اش را اندکی از دست داد. او اعلام کرد که به همراه خانواده‌اش قصد دارد تا گنج بزرگ مردم کاراپتو را بخرد و با خود ببرد.»

این سخن پدر تو، آتش جنگ را برافروخت و جنگ اندکی بعد به سرزمین‌های مجاور کاراپتو و از آن میان به سرزمین خود من نیز سرایت کرد. در سرزمین من، جنگجویان بزرگ بسیارند و پدر تو در یکی از این جنگ‌ها با مردم ریپانکور، جانش را از دست داد.»

خواهرم ادامه داد: «وقتی که او مُرد، من آن جا بودم، من کلاهخود و لباس‌های جنگی پدرت را از تنش در آوردم. از برای آن که به مادرت کمکی

کرده باشم، تو را از پشت او وا گرفتم و محکم باطناب به خودم بستم. با شمشیر تا آن جا که در توانم بود، به دفاع از مادرت برخاستم. ولی او در تمام زندگی‌اش زنی جنگجو بود و اصرار داشت که به جنگ ادامه دهد. سرانجام او نیز چون پدرت در جنگ جان سپرد.»

«من که دیدم که تو هنوز بسیار خردسال‌تر از آنی که بتوانی زنده مانی یا به یاری برادرت بشتابی، تو را با خود برگرفتم و بدین سرزمین که هم‌هی عمر در آن زیسته‌ایم آوردم. این جا سرزمینی ایمن و پرت است. نه خدایان و نه آدمیزادگان تا به حال بدین سرزمین پای نهاده‌اند.»

خواهرم در پایان گفت: «از آن زمان که پدر و مادرت در جنگ جان سپردند، برادر بزرگ‌ترت کامویی اتوپوش، یکه و تنها در کار جنگ با مردم ریانکور است تا کین خود از آن‌ها بستاند. من این‌ها را به تو باید می‌گفتم، چون تو خود از من خواستی که ماجرا را به تمامی برای تو بازگویم. با این همه بدان که بی‌خردی است اگر شتابزده دست به کاری زنی.»

من با شگفتی تمام به سخنان خواهرم گوش سپرده بودم. دلم از خشم پر شده بود. آیا او دشمن من نبود؟ مردم و کسان خود او بودند که پدر و مادرم را کشته بودند. سعی بسیار کردم تا توانستم خودم را آرام کنم و از کشتن او دست باز دارم.

احساس نمی‌کردم که باید از او به خاطر نجات زندگی خود سپاسگذار باشم. اما ناچار بودم در سخن گفتن با او از طریق ادب دور نگریم. گفتم: «تو مرا خوب پرورانده‌ای. اکنون می‌خواهم که لباس‌های پدرم را پیدا کنی و آن‌ها را به من بازدهی.»

او بی‌درنگ به داخل کلبه رفت. بند از چمدان گنجینه‌اش گشود و شش ردای مجلل، یک کمر بند با سگک فلزی، یک کلاهخود فلزی کوچک و یک

شمشیر شگفت انگیز از میان آن در آورد و آن‌گاه همه را به من داد.

با شادی و غرور ردای پدرم را پوشیدم، کمر بند او را به کمرم بستم، کلاهخودش را بر سرم نهادم و شمشیر را به زیر کمر بند استوار گردانیدم. روح قهرمانانه پدرم از میان لباس‌ها و اسباب جنگی‌اش در بدنم حلول کرده بود. در برابر اجاق، گام زنان پس و پیش می‌رفتم و شانه‌هایم را ورزش می‌دادم و پای بر زمین می‌کوبیدم. اندکی پس از آن حس کردم که اندامم از سوراخ دودکش کلبه‌ی کوچکمان بالا رفت. آن‌گاه خودم را در فضای آزاد یافتم و دیدم که باد شدید مرا به پیش می‌برد. وزش زورمند باد مرا به سرزمینی افکند که کوهستان‌هایی با شکوه و بلند داشت. بر کرانه‌ی دریا که چندان دور از برآمدگی کوه‌ها نبود به زمین فرود آمدم. خواهرم نیز با صدای وحشتناک باد، کنار من به زمین افتاد. از میان انبوهی درختان صنوبر فلزی گذشتیم که وقتی باد در میان شاخه‌های آن‌ها می‌وزید، جرینگ جرینگ صدا می‌کرد. چنین سرزمینی بی‌گمان تنها جایگاه زندگی خدایانی بزرگ می‌توانست بود.

ناگاه بوی دودی را حس کردم. وقتی به جست و جوی دود به اعماق جنگل رفتم، منشاء آن را یافتم: آتش بازی‌یی برقرار بود. دریک سوی آتش شش مرد را دیدم که جوشن سنگی به تن داشتند. کنار آن‌ها شش زن نشسته بودند. در دنباله‌ی آتش و کمی دورتر از آن‌ها شش مرد بودند که جوشن فلزی پوشیده بودند و شش زن نیز کنار آن‌ها نشسته بودند.

در آن سوی دورتر آتش و میان دو گروه جنگجویان، موجود بسیار عجیبی ایستاده بود که هیچ‌گاه مثل آن را ندیده بودم. بعید می‌دانم که این موجود، آدمیزاده‌یی بوده باشد، چون که بیشتر به کوهی شبیه بود که پاها و بازوانی از آن در آمده باشد. چهره‌اش به صخره‌یی شبیه بود که بر اثر زمین لرزه و ریزش کوه بدین شکل در آمده است - بینی‌اش به تخته سنگی برجسته

و آویخته می‌مانست. شمشیری به بزرگی پاروی قایق به کمرش بسته شده بود. دانستم که او، بشرِ اهریمنی بدکاری است که بینی آویخته نام دارد و از جنگجویان بنام ریانکور است.

در حالی که ایستاده بودم و چشم بدین جماعت عجیب دوخته بودم، زمین زیر پاهایم جنبشی کرد و شاخه‌های فلزی درختان صنوبر که به هم می‌خوردند، جرینگ جرینگ به صدا درآمد. هنگامی که چشم از آن جماعتی که کنار آتش نشسته بودند برگرفتم و به درختان نگریستم، منظره‌یی سخت شگفت‌آور دیدم. مردی که زخم‌های سخت برداشته بود، بر بلندای یکی از آن درختان صنوبر فلزی بسته شده بود. هر چند گاه دست و پای بسته‌اش را تکانی می‌داد و بر اثر این حرکت او بود که زمین زیر پاهایم می‌لغزید و بدین سوی و آن سوی می‌رفت. گرچه هیچ گاه پیش از این او را ندیده بودم، اما دانستم که این مرد، برادرم، کامویی اتوبوش است.

خواهرم گفت: «ای برادرکم! این مرد زخم‌هایی تا بدان اندازه سخت دارد که نمی‌تواند در جنگ با ما همراه گردد. حضور او تنها می‌تواند برای ما خطر ساز باشد. تو تنهایی با این جنگجویان بجنگ و من بدن او را از این جا دور می‌سازم.»

هنوز سخنان خواهرم تمام نشده بود که شنیدم که جنگجویانی که جوشن فلزی به تن داشتند با صدای بلند به سخن آمدند: «ما مردم رودخانه‌ی فلزی هستیم - شش خواهر و شش برادر. ما امروز در کوه به شکار رفته بودیم که به کامویی اتوبوش برخوردیم. او جنگ را به پایان برده و به کشورش باز می‌گشت. آهسته و آرام می‌رفت، از آن رو که جنگ‌های بسیار، بدنش را سخت زخمی کرده بود. اگر از بیم خشم شیبیش آن کور، عمو و فرمانروای قدرِ قدرتمان نبود او را می‌کشتیم. از این رو او را به درخت صنوبری بزرگ بستیم.»

فہرست اعلام

فهرست اعلام

ایثاکا، ۳۲	
ایزاناگی، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲	آ
۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶	آگنی، ۲۴، ۳۴، ۳۶، ۳۷، ۳۹
۱۳۷، ۱۴۱	۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱
ایلیاد، ۱۲، ۳۲	۸۲، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۹۱، ۹۲
ایندرا، ۲۳، ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۲۸	۸۸
۲۹، ۴۵، ۴۷، ۵۰، ۶۴، ۶۷	آماتراسو، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۳۸
۷۵، ۸۴، ۸۵، ۸۹، ۹۷	۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲
	۱۴۳، ۱۴۴
ب	آینو، ۱۱، ۱۲، ۱۴۵، ۱۴۸
بائوچو، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۱۷	آیودھیا، ۳۰، ۴۲، ۴۹، ۵۰، ۵۵
۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱	۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۷۹
۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴	۸۹، ۹۰، ۹۵، ۹۷
برهما، ۱۲، ۲۱، ۲۲، ۴۲، ۴۳	
۴۴، ۶۰، ۶۴، ۷۳، ۸۰، ۸۷	ا
۸۸، ۹۳، ۹۶، ۹۷	ادیسه، ۳۲، ۳۷
بهاراتا، ۳۳، ۳۶، ۳۹، ۴۱، ۴۴	اوکوتسک، ۱۴۶

د	۴۷، ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴
راما، ۵، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵	۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۱
۵۶، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳	۶۳
۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۰	
۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶	پ
۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲	پانگو، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴
۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸	
۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴	ت
۹۵، ۹۶	تروا، ۳۲
رامایانا، ۱۲، ۲۴، ۳۰، ۳۱، ۳۲	
۳۳، ۳۷، ۴۰، ۹۱، ۹۳، ۹۴	ج
۹۵، ۹۷	جاناکا، ۳۹، ۴۶، ۴۷
راوانا، ۲۴، ۳۴، ۳۶، ۳۷، ۳۹	د
۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۵۹، ۶۵	دارما، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۱۷
۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۳	۲۲، ۳۵، ۵۵، ۵۶، ۶۰، ۶۱
۷۴	۹۰، ۹۲، ۹۵
رپانکور، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۴۸	داشاراتا، ۳۱، ۳۹، ۴۱، ۴۲
۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۷	۴۳، ۴۴، ۴۷، ۴۹، ۵۱، ۵۲
رودرا، ۱۲	۵۳، ۵۶، ۸۲، ۸۴، ۸۷، ۸۸
ریگ ودا، ۲۳، ۲۴	۸۹
ز	دانگلینگ نوز، ۱۵۱
ژئوس، ۳۷	

شانگ، ۱۰۸	زونی، ۱۲
شانگهای، ۱۱۲	
شیپیش، ۱۴۷	ش
شیپیش آنکور، ۱۵۱، ۱۵۷	سوزانو - وو، ۱۳۳، ۱۴۱، ۱۴۲
شیپیش آن مات، ۱۵۱	۱۴۳، ۱۴۵
شینتو، ۱۲۷، ۱۳۸	سوگریوا، ۳۹، ۷۴، ۷۵، ۷۸
شینوتابکا، ۱۵۱، ۱۵۴	۸۶، ۹۶
شیوا، ۴۵	سولار، ۴۲
شیوا - رودرا، ۱۲، ۱۸، ۱۹، ۲۲	سوما، ۲۴، ۲۵، ۲۷
	سیتا، ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۰
ف	۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶
فون، ۱۲	۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۶، ۸۷
	۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳
ک	۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷
کاراپتو، ۱۵۴	سیتا، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴
کاموس - اتوپوش، ۱۵۱، ۱۵۴	۳۵، ۳۷، ۳۹، ۴۱، ۴۵، ۴۷
۱۵۷	۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۵، ۵۶، ۶۰
کنفسیوس، ۱۰۱	۶۳
کنگ (رودخانه)، ۹۲	سیلان، ۳۲
کوتان اوتانایی، ۱۱، ۱۴۵	
۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹	ش
کوجیکی، ۱۲۷، ۱۳۸	شاتروگنا، ۳۹، ۴۱، ۴۴، ۴۷
کوشالا، ۳۹، ۴۲، ۴۳، ۵۰، ۶۰	۴۹، ۵۶، ۵۹، ۶۱

مهاباراتا، ۲۴

۹۱، ۹۰، ۶۲، ۶۱

کومبها-کارنا، ۸۳، ۸۲، ۷۹، ۳۹

۸۴

ن

نارادا، ۹۳

نارادا، ۹۳، ۳۹

نوگوا، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۲

۱۰۸

نیهونگی، ۱۳۸، ۱۲۷

و

والمیکی، ۴۰، ۳۹، ۳۱، ۳۰

۹۷، ۹۶، ۹۴، ۹۳، ۹۲، ۹۱

وریترا، ۲۹، ۲۸، ۲۷، ۲۶

ویبھی شانا، ۸۱، ۸۰، ۳۹، ۳۶

۹۷، ۹۴، ۸۶، ۸۵، ۸۴

ویدهاس، ۳۹

ویشنو، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۳، ۱۲

۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱۹

۸۵، ۶۴، ۴۴، ۴۳، ۴۱، ۳۹

۹۷، ۹۶، ۹۱، ۸۷

ه

هان، ۱۰۱، ۱۱

گ

گونگ گونگ، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۲

ل

لاکشمنا، ۷۷، ۷۴، ۷۳، ۷۱

۸۹، ۸۷، ۸۶، ۸۴، ۸۳، ۷۹

۹۲، ۹۰

لاکشمنا، ۴۱، ۳۹، ۳۶، ۳۳

۵۴، ۵۱، ۴۹، ۴۷، ۴۵، ۴۴

۶۵، ۶۴، ۶۳، ۶۰، ۵۶، ۵۵

۷۰، ۶۷، ۶۶

لاکشمی، ۹۶، ۸۸، ۴۳، ۳۹

لانکا، ۷۵، ۷۲، ۶۹، ۶۵، ۳۹

۹۲، ۸۲، ۸۱، ۷۹

لیوچون، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۳

۱۲۴

م

ماریچا، ۷۱، ۷۰، ۶۹، ۳۹

ی	هانومان، ۳۱، ۳۹، ۶۹، ۷۴، ۷۵،
یائو، ۱۱۰	۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۳، ۸۶،
یاما، ۹۰	۸۹، ۹۷
یانکور، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۳، ۱۵۴	هایدا، ۱۲
یانگ، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵	هوکایدو، ۱۴۵، ۱۴۶
یومی، ۱۳۴، ۱۳۶	هومر، ۳۰، ۱۴۷
یی، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱	هویی نیانگ، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵،
یین، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵	۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۳



کتابهای انتشارات ترانه

زمستان ۱۳۷۵

● داستانهای امروز ایران

- | | |
|-------------------|----------------|
| ۱- عصر دلتنگی | محمود خوافی |
| ۲- نیمه گمشده من | محمود خوافی |
| ۳- نقش خیال | حمید رضا خزاعی |
| ۴- در قلمرو تردید | محمود خوافی |

● داستانهای امروز جهان

- | | |
|---|--------------|
| ۱- تنهایی یک دهنده دو استقامت آکن سلیتو | فرهاد منشوری |
| ۲- نوزده داستان کوتاه (چاپ دوم) | فرهاد منشوری |
| ۳- داستانهای امروز افغانستان (زیر چاپ) | محمود خوافی |

● اسطوره

- | | | |
|----------------------------------|--------------|--------------------|
| ۱- اسطوره‌های یونان | دونا روزنبرگ | مجتبا عبدالله نژاد |
| ۲- اسطوره‌های خاور دور | دونا روزنبرگ | مجتبا عبدالله نژاد |
| ۳- افسانه‌های پنج قاره (چاپ دوم) | | محراب ابراهیمی |

● شعر امروز ایران

- | | |
|-----------------------------------|--------------------|
| ۱- آوازهای ماه و معادله‌های ریاضی | مجتبا عبدالله نژاد |
| ۲- سجد ستاره | کتایون آذری |

● آموزشی

- ۱- **مهارت‌های مطالعه** (چاپ هشتم) دکتر بهرام طوسی
- ۲- **مهارت‌های خواندن** (چاپ هشتم) دکتر بهرام طوسی
- ۳- **هنر نوشتن** (چاپ دهم) دکتر بهرام طوسی
- ۴- **راهنمای پژوهش و اصول علمی مقاله‌نویسی** (چاپ دوم) دکتر بهرام طوسی
- ۵- **گوشه‌داری - نگهداری و بیماری‌ها** حمید موسوی
- ۶- **مکانیک پیش دانشگاهی** جلیل وفادار
- ۷- **منطق و فلسفه پیش دانشگاهی** داود مداح

● تحقیق

- ۱- **ماه فروردین روز خرداد** میرزای ناقر
- ۲- **موج اجتماعی مکتب هندی** غلام فاروق فلاح
- ۳- **نقد اشعار خلیلی** عبدالغفور آرزو
- ۴- **گزیده رباعیات بیدل دهلوی** عبدالغفور آرزو

